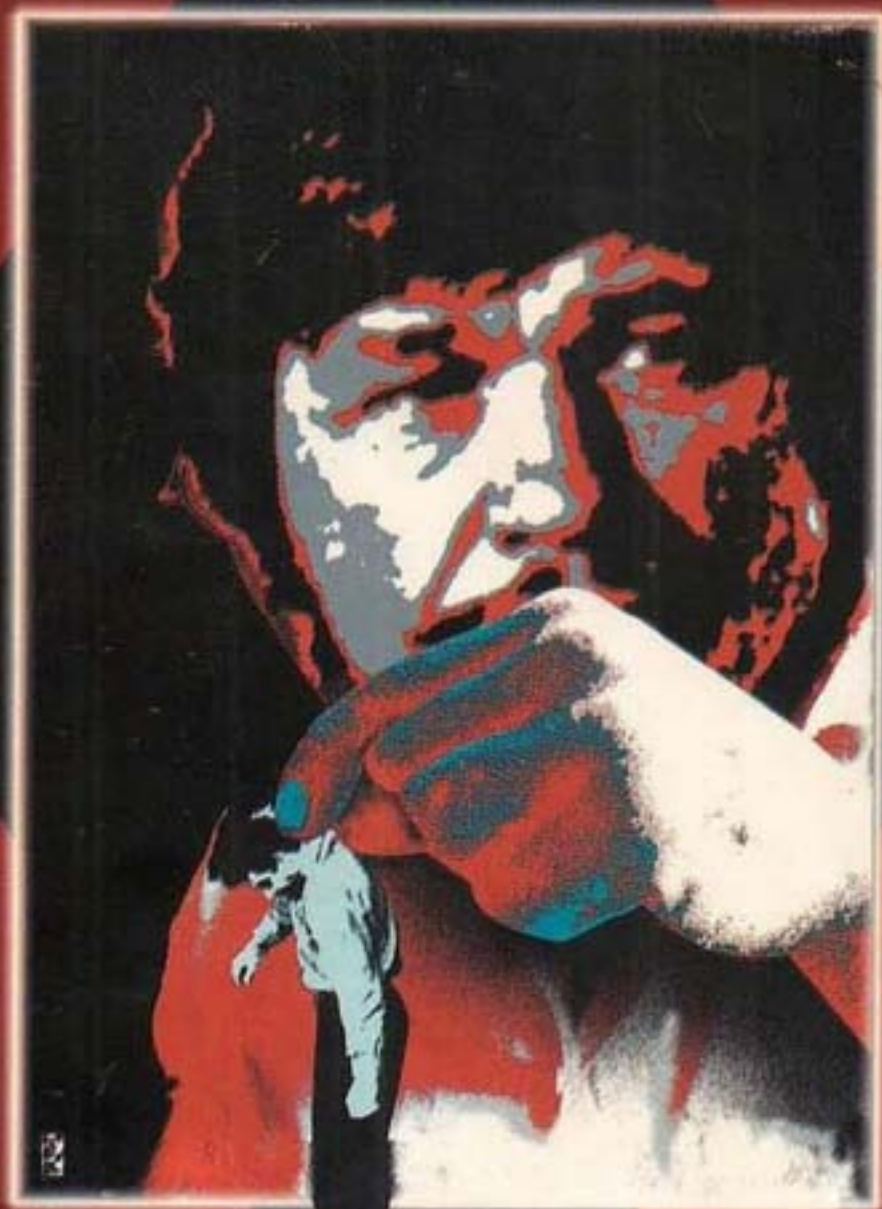


شکار انسان

خونائو اوبالدو ریپیرو



احمد گلشیری

شکار انسان کلاسیک‌های معاصر

ریبیرو، خوئائو اوبالدو، ۱۹۴۰ - Ribeiro, Joao Ubaldo

شکار انسان / نوشته خوئائو اوبالدو ریبیرو، ترجمه احمد گلشیری.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۸۰، ۱۷۴ ص.

ISBN: 964 - 351 - 062 - X

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Sergeant Getulio

۱. داستان‌های پرتغالی - قرن ۲۰. الف. گلشیری، احمد، ۱۳۲۵ - مترجم. ب عنوان.

ش ۸ / ۹ / PZ ۲۳ / ۸۶۹ / ۳۴۲ ۱۳۸۰ ش ۹۳۸ ۱۳۸۰

۷۵۱۷ - ۸۰ م

کتابخانه ملی ایران

محل نگهداری:



Joao Ubaldo Ribeiro

خوئائو اوبالدو ريبيرو

شكار انسان

احمد گلشیری



مؤسسة انتشارات نگاه

تهران - ۱۳۸۰

این اثر ترجمه‌ای است از:
SERGEANT GETILIO
BY JOAO UBALDO RIBEIRO
PUBLISHED BY
HOUGHTON MIFFLIN COMPANY, BOSTON
1978
FARSI LANGUAGE TRANSLATION BY
AHMAD GOLSHIRI
FIRST PRINTING, 2001

مؤسسه انتشارات نگاه

خونائو اوبالدو ریبریو

شکار انسان

ترجمه احمد گلشیری

چاپ اول: ۱۳۸۰، لیتوگرافی: حمید، چاپ: تک، تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

شابک: X-۰۶۲-۳۵۱-۹۶۴ ISBN: 964-351-062-X

دفتر مرکزی: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه سوم، تلفن: ۶۴۶۶۹۴۰

فروشگاه: خیابان ۱۲ فروردین، شماره ۲۱، طبقه همکف، تلفن: ۶۴۸۰۳۷۹

سیفلیس این جوری به دیگه . همیشه در حرکته . اگه به حال خودش بذارینش فریاد آدمو به آسمون می رسونه و هزار جور درد بی درمون دیگه به جون آدم میندازه . برای همینه که آدم همیشه باید تو جاده مواظب باشه بلایی از طرف زنها سرش نیاد . این قانون اوله . از پائولو آفونسو بگیر تا جاهای خیلی خیلی دور دیگه ، به خصوص شبا که آدم تو این جاده های کثافت مالرو گرفتار همچین اوضاعی می شه . یعنی تموم اون روستاها و شهرهای دور و اطراف . کانینده و سائو فرانسیسکو ، مونته آلگره و سرجیپه ، نوسا سینیورا داس دورس ، سیریری ، کاپلا و جاهای دیگه ، که خدا می دونه سر به چند تا می زنن . پروپریا و مارونیم . تو که خبر داری چه جور جاهایی آن . عدل های خاکه و پنبه س که بار کامیونا می کنن و می فرستن تو این جاهای خشک کثافت . تو این جاهای برهوت ، با این کاکتوسا و علفای شیر ، هر چیزی آدمو نیش می زنه ،

زیر پات هم غیر از خار چیزی پیدا نمی‌شه. آدم حسابی سرسام می‌گیره. گیاه‌ها و زن‌ها مِثِ هم مرض به جون آدم میندازن، آدم آزشون زخمای پوستی می‌گیره. تازه جونورای خطرناک هم هستن، جونورایی مِثِ کنه، عقرب، کرم شیش‌پا. فکرشو نمی‌شه کرد. اون پشت و پَسلا من سه تا آدم بی‌نوارو، رو چند تا بوتهٔ خار، نفله کردم؛ یکی شون آروم‌آروم رو زمین کله‌پا شد. مادرمرده نگران خارا بود، شک ندارم. از خودم می‌پرسیدم، راسی‌راسی آدم وختی داره می‌میره باید نگران راحتی و این چیزا باشه؟ اگه چاقویی چیزی داشتم، با تیغهٔ فولادیش کارشو تموم می‌کردم، اما صحنهٔ عجیب و غریبی درست می‌شد، یعنی به همه جای آدم کثافت زده می‌شد، چون خون قُلُّ قُلُّ از طرف بیرون می‌زنه. برای همین بود که از پشت سر یه گلوله تو مغزش خالی کردم، یه طور به‌خصوصی که می‌دونم فشنگ زیادی حروم نمی‌شه. و تازه چند تا فحش آبدار هم نثارش کردم، تا اون باشه منو تو اون جاهای دورافتاده دنبال خودش نکشونه، خسه کنه، طوری که مجبور بشم تو اون گرمای سوزان سگ‌دو بزنم و پوتینای نونوارِ صحراییم لابه‌لای پیچکای بی‌سر و ته به‌گند کشیده بشه. این جاها هیچی دیده نمی‌شه جز کاکتوس سورنجون و بوته‌های قهوه‌ای و علف خاردار و لاشخور. سگ‌پدر حتی صدای پای منو نشنید، دس و پاش جمع شد و غزل خداحافظی رو خوند. کار من همینه. اصلاً نمی‌دونم منو تا کجاها کشونده بود. ای‌تا پیکورو؟ ویتوریا داکانکیستا؟ درست نمی‌دونم. راسی‌راسی که بعضی یا چقدر از مردن می‌ترسن، زهره‌ترک می‌شنن، خیال می‌کنن می‌شه از سرنوشت فرار کرد. خبر ندارن ساعت مردن که می‌رسه دیگه رسیده. بی‌پدر و مادر افتاده بود اون‌جا، رو خارا

خودشو جمع کرده بود، انگار که رو زمین پهن ریخته بودن. مگه فرقی می‌کنه؟ هر کی شاهد تیر آخری بوده می‌دونه من چی می‌گم، چون کار مجازات که تموم می‌شه باید تمیزکاری کرد. لاشخورا برای این کار جون می‌دن، اونا جاروی این جاهان. چارچشمی آدمارو می‌پان، همین‌که یه نفر تو این بیابونا از پا می‌افته سر و کله‌شون پیدا می‌شه، مث روح دور سرش چرخ می‌زنن. منقاراشونو باز می‌کنن و بال‌هاشانو به هم می‌زنن. این جوری چرخ می‌زنن، جست و خیز می‌کنن و عین روح، تند و تیز می‌دون، عین روح بنکبتی. راه می‌افتن می‌آن، می‌آن و می‌رن. قراره شکمی از عزا دربیارن. حتماً شامه‌شون خیلی قوی‌یه. می‌گن لاشخورا سفید به دنیا می‌آن و بعد سیاه می‌شن و وختی هم آدم زنده می‌بینن حال‌شون به هم می‌خوره. اونا حال مارو به هم می‌زنن، ما حال اونارو به هم می‌زنیم. توی این بیابونا وختی تموم چالاب‌ها خشک می‌شن و پرنده‌ها، دنبال آب، توی گِل و لای نوک می‌زنن، سکوت همه جا رو می‌گیره. فقط گاهی سرشاخه‌ها تکون می‌خورن. مث درختای باتلاقا. چیزی که هس این جاها باتلاق پیدا نمی‌شه. یه آدمو نمی‌بینی که از لاشخور هراس نداشته باشه، چون لاشخور همین‌که گشنه‌ش شد جسور می‌شه و خودشو می‌رسونه به آدم. با جست و خیزهای کوتاه خودشو می‌رسونه. بال‌هاشو پهن گرفته و خس‌خس منقار بزرگش شنیده می‌شه. اون حالا ارباب دنیاس. آدم زبون‌شو می‌بینه و صدای پاشو می‌شنفه که رو زمین چرخ می‌زنه. ذره‌ذره و با پرش‌های کوتاه می‌افته به جون اون مادرمرده. بعد خودشو عقب می‌کشه، تیکه‌ای رو که کنده می‌کشه رو خاک و خُل و می‌بلعه. و این کار همین‌طور ادامه پیدا می‌کنه. مادرمرده دومی تقریباً همین جورا به اون دنیا فرستاده شد. تنها

فرقش این بود که صبورتر بود و دعاشو هم خونند. می‌گن اونو سوسک شاخک دار گزیده بود و دیر یا زود خودش می‌مرد. اما به نظر من که صحیح و سالم بود. به هر حال، هر کی رو که وادار کنن یه تیکه میوه درختِ نانو بخوره و بعد ببندنش به لیکورِ تند، بی برو برگرد، پوست تنش قاچ قاچ می‌شه، اما چند ساعتی قبل از این اتفاق حال خوبی داره، تا این که آش و لاش شدن شروع می‌شه. این طور می‌گن، البته، من که با چشمای خودم ندیده‌م. من هیش وخت آدمی نبوده‌م که یه مسیحی رو وادار کنم چیزایی رو بخوره که با هم نمی‌سازن، مثلاً بذارم یه عالم ساقه نیشکر بجوه بعد ببندمش به آب یا وختی سرفه می‌کنه شیرۀ نارگیل بهش بخورونم.

من یه نفر دوست ندارم به مرگ طبیعی بمیرم. آدم بهتره تو یه درگیری ریغ رحمتو سر بکشه تا پیر بشه هزار و یه عیب و علت پیدا کنه. همیشه تو جشن‌های خیابونی که مردم مِثِ مور و ملخ می‌ریزن بیرون، جلو عقب می‌رن، پا زمین می‌زنن و دست تکون می‌دن، همیشه گفته‌م، ببینین، این مادرمرده‌ها رو نیگاشون کنین. حال مرغایی رو دارن که تو حیاط خونه‌ای، جایی دارن برای خودشون دونه ور می‌چینن، عین خیالشون نیس و از هیچ جا خبر ندارن. دارن با اون سر و شکل مسخره دونه ور می‌چینن که یه هو صاحب شون سر می‌رسه، با چاقوی تیزی که دست‌شه گردن شونو نشتر می‌زنه و خون شونو می‌ریزه تو کاسه‌ای که توش یه کم سرکه ریخته. همین طور هم وختی آدم عین خیالش نیس دسی می‌آد گردن آدمو پیچ می‌ده. با گریه‌زاری هم کار درست نمی‌شه. یعنی فرقی نمی‌کنه. دخیل شدن به قدیس لازاروس، قدیس سیلپریان هم نتیجه‌ای نداره. چون، راسش، قدیس‌ها تو این جور وختا کاری از شون ساخته نیس. اون مادرمرده

وختش رسیدہ و باید فلنگو بیندہ . حالا ملی گرا باشہ ، سوسیالیست باشہ ، ہر خری می خواد باشہ . آمارو خیلی از این حرو مزادہ ہارو دیدہ کہ دارن ریغ رحمتو سر می کشن ، ندیدہ ی ، آمارو ؟ پشت فرمون کہ باشہ یہ کلمہ حرف از دہنش بیرون نمی آد . کاریش نمی شہ کرد ، کشتیارش بشی لب از لب ور نمی دارہ . چرا ، وختی یہ نشمہ ، مٹ دستہ گل ، نشوندہ باشہ بغل دس موضوع فرق می کنہ . اون وخت بلبل زبون می شہ . آرہ ، ما کہ نشمہ نیسیم ، دس کم من یکی نیسم . آہای ، آمارو ، با تو آم ، آمارو . آہای ، چشم سفید ، الاغ جون ، وختی یہ مرد در می آد باہات حرف می زنہ جواب بدہ ، خبر مرگت . یکی از این روزا با این اخلاق سگی کہ تو داری یہ بی پدر و مادر پیدا می شہ با یہ گلولہ می فرستت تو ہوا و تو ہمین قدر وخت داری بہ دل و رودہات نیگا کنی کہ ریختن بیرون ، دعاتو بخونی و بہترین جارو تو گِل و سُلی زمین پیدا کنی دمر بیفتی روش ، چون شاید تا بیای بررسی رو زمین روحت پرواز کردہ باشہ رفتہ باشہ ہوا ، چی می گی ، آمارو ، ہان ؟ جونت بالا بیاد یہ کلمہ حرف بزن دیگہ . فقط نیش شو واز می کنہ . نکنہ دل و جرئت حرف زدن نداری ؟ می دونی کہ این حرو مزادہ کہ این جا تمرگیدہ اہل موریکاس . موریکایی ہا ہمہ شون آشغال آن ، کلہ خرن . اون جا ہیچی پیدا نمی شہ ، خودت کہ خبر داری . آمارو ، یا حرف بزن یا چاک دهن مو واز می کنم ہرچی فحش ہس نثارت می کنم . چطورہ ، ہان ؟ آہای ، حواست با منہ یا نہ ؟ این جادہ مالرو ، ہرچی تو این جادہ حرکت کنہ پاک اوراق می شہ . من توی جادہ ہای این دور و اطراف خیلی یا رو تعقیب کردہم . آدم باید چشم و چارش واز باشہ ؛ چون خیلی اتفاقا ممکنہ بیفتہ . ما تو پاسگاہ فری پائولو دو تا بشکہ بزرگ داریم کہ ہمیشہ خدا باید توشون آب

باشه . وختی یکی رو می گیریم می بریم اون جا دو تا حلبِ نفتی سولاخ سولاخ می دیم دستش و بهش می گیم بره آب بیاره بریزه تو بشکه ها . اون مادرمرده مجبوره بدوه وگرنه تا بیاد برسه به بشکه ، حلبا خالی شده ؛ چون از بالا تا پایین سولاخ سولاخ شون کرده ایم و یه جا سالم براشون نداشته ایم . غذا اون جا اگه پیدا بشه کلوچه میوه داره ، گاهی موندهس گاهی تازه . یه شنبه ها لوبیا می دن با یکی دو پَر کلم که تو اون آب قهوه ایِ سیاسوخته انداخته ن . اشتهای آدم کور می شه ، یعنی کسی پیدا نمی شه که اشتهاش کور نشه . البته من یکی زیاد در بند خوردن نیسم . یعنی می خوام بگم آدم سر چیز خوردن نباید عزا بگیره . دس آخر آدم همه رو با کشیدن زنجیرِ یه سیفون می فرسته بره . اگه پیدا بشه دویست و پنجاه گرم ماهی کادِ نپخته می دن دس آدم و اگه ماهی نباشه ، به جاش ، گوشت گاو خشک کرده می دن ، بدون این که پخته باشن یا سرخ کرده باشن ، درست همون طور که از دکونی جایی خریده باشن . روغن کرچک هم می دن که آدم وختی می ریزه روش حباب درست می کنه و بوی لوبیای تازه می ده . گوش کن ، حیوون ، اگه دل و روده تو این جا بالا بیاری ، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی ! می زنم لت و پارت می کنم . شک نکن . شرط می بندم اگه اسبی چیزی پیدا می کرد چشم به هم می زدی خودشو به اون کوه ها می رسوند ، یا چشم مارو دور می دید خودشو به اون ورِ مرز می رسوند ، به باراکائو ، سیمائو دیاس یا چه می دونم به یه خراب شده دیگه . اما کورخونده ی ، نمی دارم تو منطقه من دس از پا خطا کنی . نمی دارم کار به اون جاها بکشه . خواب شو ببینی . من از این مأموریتا زیاد داشته م ، می خوام بگم از تو بدترهاشو هم دیده م . تو ممکنه زن و بچه داشته باشی ، خب ، داشته باش . منو نشناخته ی ، با

دسای خودم سگ گُشت می کنم، کاری می کنم که به زوزه کشیدن بیفتی. تا وختی من سر پام و این اُتل قِرِقر می کنه، به قول معروف، ککم نمی گزه. حرو مزاده ای مٹ تو هر بلایی سرش بیاد حق شه. حتی همین الان که تو کار من سوسه اومدهن باز هم این ور و اون ور نفوذ دارم. اون جا، تو پایتخت، تو آراکاجو، من یه افرادی رو دارم. اگه من تورو تحویل ندادم اسم مو عوض می کنم، دیگه اسمم گتولی یو نیس. شنیده م تو آراکاجو مردم طرفدار تو آن، شنیده م اون جا گوساله های پیدا می شن که خیال می کنن تو واشه خودت یه گهی هستی. خیال نکن من از این کار خوش می آد، ها؟ خیال نکن خوشم می آد زندونی یایی مٹ تورو بگیرم ببرم تحویل بدم! من چاره دیگه ای ندارم وگرنه شماها ارزش شو ندارین. همین پشت و پسلا باید شرتونو کند. همچین که تورو تحویل دادم می رم یه جای دنجی برا خودم پیدا می کنم و این زندگی دربه دری رو کنار می ذارم. نظرمو هم عوض نمی کنم مگه این که رئیس خیلی اصرار کنه. آره، آنتونیس باید بیفته رو دس و پام. اما نه، اگه اصرار هم بکنه دیگه نیسم. خودمو بازنشسته می کنم. آب این قمقمه هم که داغه. اما باز هم خوبه. آبی که ظرف شو نمی بینی نخور، این قانون دویم. می گن، تعریف می کنن می گن لامپیاٹو هر جا می رفته یه قاشق نقره تو خورجینش داشته. قاشق شو تو هر جور خوراکی می کرده. اگه قاشقه سیاه می شده معنیش این بوده که یه چیزی به خوراکی زده ن، چون سم نقره رو سیاه می کنه، اینو که هر خری هم می دونه. اون وخت وای به حال صاحبخونه. مرگش حتمی بوده. اگه قاشق سیاه نمی شده، به خوبی و خوشی از سفره بلند می شده. اما باز هم سر یه چیز بی اهمیت از کوره در می رفته؛ اون وخت بساط طرفو می داشته تو یه کشو در شو

قفل می کرده و کلیدشو می انداخته دور. بعدش خونه رو آتیش می زده. اینو هم پشت گوش نمی انداخته که یه کارد تیز بذاره جایی که دس اون مادرمرده بهش برسد. این طور که پیداس آدم ترجیح می ده خرسک هاشو از دست بده تا بذاره جزغاله بشه. خب، البته آدم بعدش صداش نازک می شه و ریشش هم دیگه اون پرتوییِ اولو نداره. خلاصه ش یه بلایی سرتن و بدن آدم می آد. یعنی می خوام بگم آدم ترجیح می ده خرسک هاشو از دست بده تا بذاره جزغاله بشه. این روزا البته دیگه کسی ازین کارا نمی کنه. تو خوشت می آد همچین بلایی سرت بیارن، هان؟ یه وخت دیگه هم بوده که لامپائو دس و پای زن یه قاضی رو می بنده. انگار تو دیوینا پاستورا بوده یا تو رُساریو، شاید هم تو کاته ته بوده یا کاپلا، درست نمی دونم. خلاصه ش زن این قاضی رو می بنده به یه درخت. دریغ از یه تیکه لباس. اون هم جلو چشم همه. می خوام ببینم کی دیده اون جای کسی این همه مو داشته باشه؟ تو با اون چشم های نانجیبیت یه همچین نامردی دیده ی؟ حالا بگیریم طرف از همه نشمه ها لجن تر باشه. نظرت چیه هان، نفله؟ اون وخت با اون عینکش این ورودید می زنه اون ورودید می زنه و دس آخر اونارو دونه دونه می کنه، اون هم صاف جلو رو مردم. دستور داده بود همه اون جا جمع شن؛ چون این بابا هرکاری می کرد جلو چشم مردم می کرد. حرومزاده ای بود که لنگهش پیدا نمی شد. مٹ آب خوردن آدم می کشت. این بود که دس آخر تو باهیا سرشو گوش تا گوش بریدن، بعد مٹ دو شاخ یه گاو وحشی گذاشتن تا مردم بیان خوب از نزدیک تماشا کنن. اما قبل از این جریان با هر آدم دولت که مأمور می شد دنبالش کنه گربه رقصونی می کرد و هر جا می رفت اثری از خودش جا می داشت. این طور می گن البته، من که با چشمای خودم ندیده ام.

آهای آمارو، کجای کاری؟ وختی رسیدیم به کوریتوبا خبرم کن، کمینگاه‌ها منو می ترسونن. این گرما بدیش اینه که پشه‌های ریزو یه راس از پنجره می آره می چسبونه به صورت عرق کرده آدم. اعصاب برا آدم نمی دارن. تو باکی یوم که دیگه آدم از دس پشه‌ها قرار و آروم نداره. آدم با چشماش باید ببینه. فکر می کنی باکی یوم جزو برزیل باشه؟ پورتودا فولا چطور؟ با اون همه آدم موبور و بی حال؟ سوکورو جزو برزیل نیس، نکنه هس؟ باهیا جزو برزیل نیس؟ آدم لازمه یه آبی به تن و بدنش بزنه. این گرمای کثافت ول کن نیست. و این پشه‌ها که دس از سر مسیحی مؤمنی مٹ من برنمی دارن. آره، دنبال بازنشستگی مو می گیرم. یه خونه تو جاپاراتوبا می گیرم. یه جای دنج و خنک کنار رودخونه جاپاراتوبا می گیرم، فقط عیبش اینه که چسبیده به خونه‌های دهاتیاس. نظرت چیه، آمارو، هان؟ همون جا موندگار می شم، یه جفت بز ماده هم دس و پا می کنم و یه زندگی راحت و آسوده راه میندازم. اون وخت می شینم تخته نرد می زنم. برا خودم پودینگ شیر درست می کنم. چطوره، هان؟ یه زندگی راحت، خوبه؟ همین آدمایی که نفله کرده بسه دیگه. به بیست تا می رسن. شاید هم بیش تر. ممکنه به قیافه م نیاد. اما اگه هوش و حواس حالامونداشتم هنوز تو اون بیابونا سگ دو می زدم و لوبیای خودرو می خوردم. لاغر و مردنی بودم، یه مشت خرت و پرت داشتم، یه مشت بچه کور و کچل دورمو گرفته بود و صاحب یه یابو مافنگی بودم و یه تیکه زمین بی حاصل. اون وخت می نشستم چشم به راه روز جوزف قدیس می شدم تا از راه برسه و من دعا کنم دو چیکه بارون بیاد. اون هم بارونی که تا به زمین خشک می رسه بخار می شه برمی گرده هوا زمینی که از بس داغه انگار گُر گرفته. جاپاراتوبا باز آبادتره. یه دوربین

چشمی می خرم تا باهاش همه جارو دید بزنم . از دوربین چشمی خوشم می آید . آره ، تا اون جا که یادم می آید از بیست تا بیش تر بوده . حال نشمه ها رو دارن ، همه شون به یاد آدم نمی مونن . کندن کلکِ اولی فقط مشکله ، بعدش آدم یاد می گیره به سر و صورت طرف نیگا نکنه تا بتونه تر و فرز کارو تموم کنه . راه کار اینه که آدم زیاد به شون نزدیک نشه . چون با آدم گلاویز می شن ، نیمتنه آدمو جر می دن . درسته که من بیش تر وختا نیمتنه نظامی تنم نیس ، اما وختی هم تنم باشه و جر بخوره دیگه چشم و چارم جایی رو نمی بینه ، اون روی سگیم بالا می آید . این جاده حال منو به هم می زنه ، شاید بهتر باشه یه مزرعه سبز و خرم برا خودم دست و پا کنم ، یه تیکه زمین دنج . منهوت ، مسخره س ، سمی یه اما ندیدم کسی از سم منهوت جون بده ، با این که همه می دونن سمی یه . کشتن با سم کثافتکاری یه . یه سرجوخه رو می شناختم که سم مورچه سرکشید و به سر تا پای خودش استفراغ کرد . مرگ کثیفی یه ، دشک و لحافو به گند کشید . سیومی که تو بیابون نفله شد اسمش یادم نیس . صورتش مٹ بوقلمون سرخ سرخ شده بود . جون کندنش خیلی طول کشید . خیلی جون سخت بود . با قمه از خودش دفاع کرد ، این بود که لازم شد با سرب خدمتش برسیم . با وجود این ، لپ های آلی بیو چاک خورد و مٹ دو تا برگ آویزان شد . زخم بدی بود . یادم باشه پام که رسید به شهری که بشه توش زندگی کرد برم برا خودم روغن براق سر بخرم . لباس شخصی که تنم باشه دیگه نمی شه موهای بلند و کثیف مو با کلاه بپوشونم . به آلی بیو می گفتم بخند نمی تونس ، می گفتم فوت کن نمی تونس . معلوم می شه آدم با لپ هاشه که حرف می زنه . لپ های آلی بیو حال پرچمو پیدا کرده بود ، به هم می مالید . یه روغن خوشبو

می خرم و می دم پازلفی یامو کوتاه کنن . آلی پی بو دل و روده این بابا ملی گراهه رو سه چار بار با سرنیزهش خط خطی کرد . بیش تر ملی گراها خیلی طول می کشه تا جون بدن . زنها که نه ، اما ملی گراها ، سوسیالیستا ، حزب کارگری یا ، کمونیستا ، دمکراتا و آت و آشغالای دیگه خیلی طول می کشه تا جون بدن . من خودم زیاد چیزی از زن جماعت نمی دونم . همین قدر می دونم که سیفلیسو به جون آدم میندازن . سیفلیسی که فریاد آدمو به آسمون می رسونه . بعضی مردها دواي زنهارو به خودشون می مالن . من یکی سر در نمی آرم ، چیزی که می دونم اینه که سوزشش پدر آدمو در می آره . حتی شبا گرد و خاک پیرهن آدمو گند می زنه . آمارو دوست داره تو جاده تخته گاز بره اما تو یه جاده مالرو ، مٹ این ، تندتر از این نمی شه رفت .

تو یکی که عجله ای تو کارت نیس . نقل چی رو داشتی می گفتم ؟ آهان ، آره ، یه روغن موی سر می خرم ، درست مٹ رئیس که به سرش می زنه و شیک و پیک راه می افته از خونه می ره بیرون ، تو خیابون خونائو پسونتا قدم می زنه ، با اون پیرهن سفیدش و اون دستمال جیبش ، این جا اون جا و امی سه حرف می زنه و بعد می ره می شینه آبجوشو سر می کشه . نظر منو بخواین رئیس هر وقت عشقش بکشه با نشمه های بوگندو می ره . یه نشمه بوگندو می ره تو دفترش و بعد سنگین از اون جا پا می ذاره بیرون . این نظر منه . روغن براق سر . کثافتا . این پشه های کثافت یه لحظه آدمو راحت نمی ذارن . اینو می دونی که پشه ها غرق نمی شن ، آمارو ؟ بچه که بودم پشه هارو می گرفتم می انداختم تو بطری آب و بعد خوب تکون می دادم ، بعد که در بطری رو باز می کردم ، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ، سُر و مُر و گنده از اون تو می اومد بیرون ، چیزی که منو از کوره در می بره

اینه که کیشش می‌کنی می‌ره، بعد باز برمی‌گرده سر جای اولش می‌شینه. همون جا که نشسته بود. البته، می‌شه گرفتش، کافیه آدم دس شو یه وجب و نیم بالا بگیره، بعد یه هو بیاره پایین. تو هوا می‌گیری، اون وخت محکم بکوبیش به دیوار تا همون جا پهن بشه. اما این جا نمی‌شه، یعنی جا نیس. روغن براق سر. هیش وخت به سرت زده‌ی؟ اگه بخوام موهامو صاف کنم باید راه بیفتم برم آراکاجو تو یه سلمونی. اون وخت ممکنه کار دستم بده. یعنی اگه به‌م بخندن منم هفت تیرمو می‌کشم و یکی دو گلوله خرج شون می‌کنم. زندگی تو آراکاجو مشکل تر از شهرهای دیگه‌س. مردم چارچشمی آدمو می‌پان. حقه‌های من اون جا نمی‌گیره. کثافتا، این جا سوسک بالدار هم داره، تو دیده‌ی؟ این حرومزاده‌ها پوست آدمو که تر کنن جاش باد می‌کنه می‌آد بالا، هیش وخت هم خوب نمی‌شه. آمارو، اولین جایی که می‌رسیم می‌گیرم می‌خوابم، دیگه حوصله‌ام از دس این اُتل سر رفته. کثافتا، دیگه نمی‌دونسم این جا سوسک بالدار هم پیدا می‌شه. بچه که بودم می‌رفتم از رو علفا ساس قرمز می‌گرفتم. آدم لازمه تموم بدن شو از سر تا پا آب گوگرد بماله و تو آفتاب دراز بکشه تا پشه‌ها بی‌حال بشن. البته بوی گندش آدمو کلافه می‌کنه، بدن آدم هم زرد و پوسه‌پوسه می‌شه. اما چاره‌ای نیس، بد جوری می‌گزن، ساس‌های قرمزو می‌گم. تو رختخواب که دراز می‌کشی باید چارچشمی مواظب باشی. این قانون سیّم. خیلی از آدما به خاطر این که بدون اسلحه خوابیده‌ن دیگه بیدار نشده‌ن. باید یه رادیو هم بخرم. این روزا همه دارن. اون بابارو بگو که تو رختخواب کلک شو کندم، یعنی کلک تموم افراد خانواده رو کندم. جنایت مرموز تو ایتابانیاها. قتل عام افراد یه خانواده. همه داشتن تو پایتخت خودشونو می‌کشتن بفهمن کارکیه،

اون وخت من تخت گرفته بودم تو آروٲا خوابیده بودم . من ، آمارو ، به خلاف تو از روزنامه ها خوشم نمی آد . یعنی مشکله برام ، نمی تونم بخونم . توشون یه مشت دروغ سرهم کرده ن ، کار دمکراتا ، کمونستا ، ملی گراها ، سوسیالیستاس . وختی راه افتادیم این بابارو تو نجیب خونه به دام بندازیم ، یه کت و شلواری کتون تنش کرده بود و برق کرواتش چشم آدمو می زد ، انگار اومده باشه جشن ، خنده از لبش دور نمی شد . تارسی یو درو چارطاق وا کرد و اون صدای نکرهش تو حیاط پیچید . تو تارسی یورو می شناختی ؟ آمارو می شناخت . آهای آمارو ، تو می شناختی ؟ او هوم . آره ، اون صدای نکرهش همه جا پیچید . تموم شما مردای هرزه رو جمع می کنم و خرسک هاتونو می کشم ! یه طرف واسین ، یه طرف واسین ، می گم یه طرف واسین و ازین در بیان بیرون تا جیب و بغل تونو بگردیم . نشمه ها از در اتاقا می ریختن بیرون ، زیر میزا و هر سولاخ سمبه ای قایم می شدن . یکی رو که داشت از دیوار حیاطِ پشتی فلنگو می بس غافلگیر کردن . حیاطِ پشتی رو محاصره کرده بودیم ، حتی رو پشت بوم آدم گذاشته بودیم ، هرچی آدم قالتاق پیدا کرده بودیم آورده بودیم اون جا ، میون این الم شنگه مرتیکه می خواس سخنرانی هم بکنه . آخه ، اسم این کارو چی می ذارن ؟ آخه ، اسم این کارو چی می ذارن ؟ آخه ، اسم این کارو چی می ذارن ، سرکار گروهبان ؟ خانوم ، ما هر جور هس باید این آقارو با خودمون ببریم . خانوم رئیس دس شو پیر کمرش گذاشت و با اون لهجه ریونیش می خواس بگه یه گهی هس . تارسی یو یقه شو گرفت و پرتش کرد تو اتاق . مگه زنک در دهن شو می بست ! اعصاب همه رو خورد کرده بود . تارسی یورفت جلو ، دکمه هاشو وا کرد و خانومو خیس کرد . اون روی سگی مارو بالانیار ، خانوم ! کی تا حالا دیده یه نشمه

از حق و حقوق و این مزخرفات حرف بزنه؟ کجا دیده؟ وختی شیطون نخواد بیاد یه جا، منشی شو می فرسته. این لکاته ریوی تو عمرش رو هیچ مردی رو زمین نداشته بود. برو تو، برو تو، برو تو، لگوری! بعدش تارسی یو باز دکمه هاشو وا کرد و این بار سر تا پای خانومو خیس کرد. اون وخت بود که آشغال کله در دهن شو چفت کرد.

اون چشم باباقوریش، که رنگش عینهو شیر سفید بود، خیلی یارو دچار حمله قلبی کرده و کشته. وختی خونش جوش می اومد رگ های سرخش هم بیرون می زد و زهره آدمو آب می کرد. رئیس گفته بود: این بابارو من زنده می خوام، گروه بان گتولی یو. می خوام اونو زنده و سر حال بیاری این جا. طرف خیلی جیگر داشت، می خواس یه جنگ حسابی راه بندازه. اما مخزن اسلحه ش گیر کرد و فشنگ از توش بیرون نیومد، این بود که کارش زار شد. لوله تفنگو حواله صورتش کردم، روزمین به خودش پیچید و از حال رفت. بعدش دیگه جیکش در نیومد، جفت لباس شیکافته بود. تارسی یو می خواس ریش شو خشک و خشک بتراشه اما حریفش نشد. این بود که چند تا لگد حواله پک و پهلوش کرد. سر و ته قضیه زود هم اومد. اون روز که دفتر روزنامه کمونیستارو قلع و قمع کردیم بیش تر طول کشید. دستور از جایی نرسیده بود، چیزی که بود رئیس از دس این روزنامه حسابی شیکار بود. معلومه یه همچین وختی دفتر روزنامه آتیش می گیره و تو مخزن ماشینای آتش نشانی هم یه قطره آب پیدا نمی شه. چیزی از دفتر روزنامه باقی نموند. یکی از کمونیستا گرفته بود اون جا نشسته بود و مٹ بچه ها زار می زد. انگار باباش مرده باشه. از اون بزدا بود، حتماً اهل باها بوده. لاغر و بی جون، یه بند زار می زد. به هر حال،

وختی یه جا آتیش می‌گیره، آتیش می‌گیره دیگه. هیچی هیچی ازش باقی نموند. حتی یه تیکه تراشه چوب هم باقی نموند تا من سیگارمو باهاش روشن کنم. غائله کمونیستا همون جا ختم شد. این کمونیستا از اون حرومزاده‌های ترسو بودن. اما عاشق این بودن که الم‌شنگه به پاکنن. البته سروکله پلیس که پیدا می‌شد یه هو غیب شون می‌زد. من خودم خیلی یاشونو به دام انداختم. لوئیس کارلوس پِرس، آنتونیوس کاررا، یادم که نیس. تو میدون پین‌میرو ماچادو جمع می‌شدن شعار می‌دادن. یه بار خیابون فرته رو بند آورده بودن نمی‌داشتن کسی رد بشه. رئیس با کسی شوخی نداره: «گتولی‌یو معطلش نکن، می‌خوام با چماق خدمت این الدنگا برسی.» اون جا جمع بودن، خیال می‌کردن خونه خاله‌شونه، ما یه هو از میدون فاستو کاردوسو سرازیر شدیم. سر بود که می‌شکستیم. با سگ کار دیگه‌ای نمی‌شه کرد، قبول نداری، نفله؟ یه کله سالم باقی نداشتیم. اما داشتم نقل روزنامه اون کمونیستارو می‌گفتم، بعدش رئیس تو یه روزنامه دیگه داد نوشتن که اون جارو فاشیستا آتیش زده: «گتولی‌یو، برو این فاشیستای الاغو جمع کن بیار، تا اینا باشن دیگه دفتر روزنامه آدمای سر به راهو آتیش نزنن. تموم اون الدنگارو جمع کن بیار.» راه افتادیم رفتیم بیاریم شون. تو یه چشم به هم‌زدن بیش‌تر از افرادی که لازم بود فاشیست جمع کردیم بردیم. «که خرابکاری می‌کنین، هان، الاغا! روزنامه کمونیستارو آتیش می‌زنن؟ حساب تونو می‌رسیم. خیال کردین این جا شهر هرته!» همین‌طور که داشتن می‌رفتن تو هلفدوننی قر می‌زدن: «من دفتر روزنامه آتیش نزدم، بابا. شما حق ندارین منو بیارین این جا. بابای من آدم بانفوذی یه، منو می‌آره بیرون، می‌بینن.» و از این‌شرو وِرها. اما به هر حال همه شونو کردیم اون‌تو. بعدش بازجویی شروع

شد. تا اون جا که خبر دارم هنوز هم اون جان، دارن آب خنک می خورن.

اما بازجویی این آدم کار دس رئیس داد. رفتن خونه رئیس، یعنی آدم فرستادن اون جا و براش خط و نشون کشیدن که می آییم سراغت، خونه بودی بودی، نبودى زن تو می گیریم می بریم، اون نبود پسر تو می گیریم. بعدش بود که نیروی کمکی از باها رسید، چند تا سگ بردن تو حیاط، ما پسر رو قایم کردیم و زیر درختای میدون و جاده ریگی اون جا آدم گذاشتیم. درست حال میدون جنگو داشت. من و تارسی یو رفتیم تو ایوون موضع گرفتیم. دو تا مسلسل هم با خودمون بردیم، دو تا مسلسل نو نو. وارد شدن به اون خونه معنیش سولاخ سولاخ شدن بود. میدون اون روبه رو رو می تونستیم با گلوله جارو کنیم، اصلاً جشن به پا می کردیم، چی می گی، هان، آمارو؟ وختی همه جا ساکت بود صدای نفس مسلسلو می شد شنید. هوا سنگین بود، آدم نمی تونس نفس بکشه. به خودم می گفتم: «یا مریم مقدس!» آمارو اون جارو دیده بود. آهای، آمارو، حواست جمعه! یکی از سربازهایی که تفنگ لوله کوتاه دسش داده بودیم از ترس شلوارشو خیس کرد. آهای آمارو، مسلسل خودبه خود شلیک می کنه، بدون این که انگشت آدم به ماشه ش برسه؟ اگه تو موریکا به دنیا اومده باشی موریکایی هستی؟ ها، ها، ها. موریکاردی یا موریکایی؟ آمارو، تو هر جا باشی رو دس نداری. دست فرمونت حرف نداره. وختایی که فراره مٹ برق برسیم یه جا رئیس استودی بیکرشو می ده دس تو. هم رئیس هم باتیستا. اما من چشم دیدن باتیستارو ندارم. تو یکی نمی شناسیش، نفله. خب، داشتم نقل اون جارو می گفتم. آرنجامونو گذاشته بودیم رو لب پنجره، گوش به زنگ بودیم کی حمله شروع

می شه . حواس مون جمع بود یه وخت سرمونو از پنجره بیرون نکنیم ، چون ممکن بود از خیابون سدرو یه گلوله بفرستن طرف مون . آخه زشت بود اون جوری مارو مٹ پرنده شیکار کنن . تارسی یو یه ریز می رفت بیرون و می اومد ، می خواس سوسیسیس از مغازه کورده بخره ، یا کلوچه یا نوشابه . سرشو هم بالا می گرفت ، به خاطر اون یکی چشمش که نمی دید . من نه ، چیزی دلم نمی خواس . فقط تو این فکر بودم که چه وخت اون حرومزاده ها پیدا شون می شه تا همه شونو مٹ علف درو کنم . نیگام می کنی ، نفله ؟ شماها هیش وخت پیروز نمی شین . تو جنگ کسی نمی تونه مارو شکست بده . مخصوصاً این کارها رو می کنیم شمارو بدنام کنیم . شبا این ور و اون ور آدم می فرسیم . آره ، می گیم کار دمکراتاس ، کار ملی گراهاس ، کار سوسیالیستاس . آدم می فرسیم گله هارو تو آغل آتیش بزنی ، نمک رو زمینای دهاتیا پاشن ، درا و پنجره های خونه هارو از جا دربیارن . شماها خیال می کنین پس ما ور می آین ؟ تو هر سولاخی قایم شده باشین پیدا تون می کنیم . کور خونده این . نمی ذاریم مملکت دس شماها بیفته ، اون هم دس شما الدنگا . دونه دونه تونو مٹ گنجیشک شیکار می کنیم . تو آراکاجو باشین ، تو ری بی ری یو باشین ، هر جا باشین می کشیم تون بیرون . مملکت تو نمی ذاریم تو چنگ شما آشغال کله ها بیفته . که گله آتیش می زنین ، نمک رو مزرعه ها می پاشین ، درا و پنجره های خونه های مردمو از جا در می آرین ، هان ؟ اون هم مردم بی پناهی که چیزی برای خوردن ندارن ، هان ؟ اون وخت اسم خودتونو می ذارین کمونیست ، می ذارین سوسیالیست ، می ذارین کوفت می ذارین زهرمار . اگه دس من بود دونه دونه شماهارو سگ کش می کردم ، تو یکی رو سگ کش می کردم می انداختم همین پشت و

پسلا. اون وخت دیگه لازم نبود این همه زحمت بکشم تورو ببرم پایتخت تحویل بدم. یکی دو تا هم که نیسین. یکی تونو سر به نیس می‌کنیم، ده تا دیگه بیس تا دیگه جاتون سبز می‌شه. اما ما هم بی‌کار نمی‌شینیم. خیال کردین می‌تونین ناامنی درست کنین؟ با این کاراتون فقط اون رویِ سگیِ مارو بالا می‌آرین. باز هم چپ‌چپ نیگام کن، نفله. داشتیم نقل اون روزو می‌گفتم. اون روز سروکله‌شون پیدا نشد. حیف شد! پیدا شون شده بود بارونِ سربو می‌ریختیم رو سرشون. ما از هیچی باکی نداریم، جامون قرصه. کریستیانو ماچادو رهبر ماس، کریستیانو ماچادو برزیل ماس، همه چیز ماس. حالا شما برین کمونیست بشین، برین ملی‌گرا بشین، برین سوسیالیست بشین. تا کریستیانو ماچادو رو داریم غم نداریم، جامون قرص قرصه. حالا شما الدنگا برین خودتونو جر بدین. امان ازین گرما، آدم پاک کلافه می‌شه. سر آدم تو این کلاه می‌پزه. روغن براق سر، روغن سرِ شرکتِ نفتِ شرق، اما بهتره به جاش روغن سر گلوستورا گیر بیارم، چون بوش بهتره. اون کا کاسیاهه، رامالی‌بو، یادت هس، آمارو؟ یه کثافتکاری یایی می‌کرد که حال آدم گرفته می‌شد. بلایی که سرش اومد حقش بود. بستنش به یه ماشین و کشیدنش رو زمین. چیزهایی هم که ازش موند ریختن تو باتلاق. کا کاسیاهِ حرومزاده‌ای اهل باها بود، آدم سیا باشه اهل باها هم باشه، اون وخت چه معجونی از کار در می‌آد! خب، می‌خوام بگم همین بابا بود که روغن گلوستورا به سرش می‌زد. آره، همین مادرمرده بود. البته خیلی جیگر داشت. باید بدم این پازلفی یارو هم کم کنن. فلوریانو هم رئیس جمهور خوبی بود. این جور می‌گن البته، من که با چشمای خودم ندیدم. الآن خبر ندارم چند سالِ شه. پیرو پاتالا می‌دونن.

راسی راسی گرمه ، ها ! این هوای کثافت مغز آدمو جوش می آره . هان ، درست می گم ؟ اما چه خوبه آدم تو هوای کوهستون باشه ، صبح هم باشه ، یعنی وختی که مه همه جا پر و پخشه و آدم حرف که می زنه بخار از دهنش بیرون می آد . یا کنار مزرعه های نیشکر باشه . آهای آمارو ، یادته اون مزرعه نیشکرِ ریاچونلو که آدمو به یاد دریای آراکاجو می انداخت ، دریای نیشکر ؟ آدم باید اون جا باشه ببینه . وختی که نی یا تو بادِ ملایم خم می شن ، یا روی تپه های اون بالا باشه پایینو تماشا کنه . نی یا حالِ جاروهای وارونه رو دارن . صبح البته بهتره ، چون هوا ملایمه ، از ساس و این چیزا خبری نیس و پرنده های شیکاری همه جا هستن . من یه خواهر دارم که شوور نکرده ، از صبح تا شب می گیره تو ویلا نووا ، کنار پنجره ، می شینه با پیردخترای دیگه و راجی می کنه . اون جا که نشسته چشمش یه ریز به مزرعه های نیشکره که شکوفه دادهن . اون بود که به من یاد داد این چیزا هم هس تا اون وخت حالیم نبود ، یعنی چشم و چارم اونارو نمی دید . الان خوشم می آد تماشا کنم . یعنی وختی فرصت باشه و آدم سر حال باشه می شه مدت ها تماشا کرد . آمارو ، یه چیزی رو می دونی ؟ تو این دنیا آی چیزای خوب هس ، اما دس ما ازشون کوتاس . می دونی من دنبال چی هستم ؟ قهوه خوب ، سیگار خوب و یه کم صلح ، یه کم آستی ، اما آدم تا می آد یه خورده راحت بگیره یه جا بشینه و غصه چیزو نخوره ، خورشید می آد بالا ، هوای درختزار گرم می شه و نیش پشه ها امانِ آدمو می بره و آدم مجبوره تو این بیابونای برهوت سگ دو بزنه . به جاش کارخونه نیشکر جای امنی یه ، چون کسی حق نداره آدمو از اون تو بیاره بیرون . من یکی ازین کار خوشم نمی آد . چرا آدم نباید حق داشته باشه پا تو کارخونه نیشکر بذاره و یه آدم فراری رو

از اون جا بکشه بیرون؟ من ازین کار خوشم نمی آد. این کار خلاف قانونه. یعنی باید خلاف قانون باشه. چرا یه آدم فراری حق داشته باشه راحت بگیره تو یه کارخونه نیشکر بشینه کسی هم کاری به کارش نداشته باشه؟ آره، چه معنی می ده؟ این کار یعنی تبعیض. وختی رسیدیم شهر می دم پوتینامو برق بندازن. من قبل از این که پیام تو این لباس واکسی بودم. آره، بچه که بودم غصه چیز ی رو نمی خوردم. اگه جنگ و دعوایی هم می کردیم از روی شوخی و مسخرگی بود، اون جنگ و دعواهای کوچیک و احمقانه. حتی آدم می شد با تیرکمون آدم بکشه. آدم باور نمی کنه. می گفتن، البته، من که با چشم خودم ندیده‌م. کفتر چرا، البته. خیال می کنم خودمو باید به دکتری کسی نشون بدم. یه جا تو سینه‌م درد داره. من نمی فهمم چطور یه آدم سرتاسر عمرش می تونه به تن و بدن دیگران دس بذاره. خب، این هم یه شغله دیگه. من از دکتر جماعت خوشم نمی آد. با این که هیش وخت به شون شلیک نکرده‌م. نکنه کرده‌م؟ یادم نمی آد، البته. دکتر سینیمبو توی پرنامبوکو مریض می دید. حالا مرده، نه بابا، مگه دکتر هم می میرن؟ حالا یا تو پرنامبوکو بوده یا پتروینا. یا تو مارانیانو، یا ماراهوا یا یه خراب شده دیگه. بدنش چرب و چیلی بود. تن شو شستن، یعنی با چوب بلال کشیدن به تنش تا تمیز بشه. آره، حسابی چوب بلالیش کردن، گو این که بدنش قرمز نمی شد، چون بدن مرده قرمز نمی شه، همون طور بی حرکت می مونه و آن به آن سفت تر می شه. کسی براش مهم نیس که بدن مرده تمیز باشه یا نباشه، یعنی باید لباسایی رو که روشن بالا آورده ریخت روش و گذاشتش تو تابوت و تموم شد رفت حالا خودمونیم، قبرکنی هم یه شغل مسخره‌ای یه‌ها! پارانیایی‌ها همه شون قبرکنن. پارانیایا خودش یه برزیله.

این گردو خانہ کثافت آدمو یاک از ریخت می اندازہ . آدم کہ تف می کنہ از حلق و گلو ش گِل بیرون می آد . چارہ اش ہم فقط براندی یہ . می بینی ، تو رو این ہمہ راہ برداشتن آوردن چہ مکافاتی درست می کنہ ، اون ہم از پائولو آفونسو ! اون ہم از تو استان باہیا ، تو این زمینای گند و کثافت . تو این راہ گاری رو کہ نمی شہ تندتر از این رفت . کثافت تموم بدن مو پر کردہ . اون بابا کاوالکانتی رو بگو کہ از پائولو آفونسو با یہ آمبولانس برش داشتن آوردنش ، آمبولانسی کہ حال اتوبوسو داشت . تن شو آبکش کردہ بودن . آرہ ، بیس و شیش تا گلولہ تو تنش نشوندہ بودن ، اون وخت حرومزادہ بہ آراکاجو کہ رسید ہنوز جون داشت مجبورشدن خون چند نفرو تو بدنش بکنن . بیس و شیش تا سولاخ تو بدن آدم باشہ اون وخت مرگو پس بزہ ، عینہو خروس جنگی . خیال می کنم ہیش کس تا حالا ندیدہ کسی با این حال و روز زندہ موندہ باشہ . اگہ دس خودم بود ہمچین بلایی رو سر تو می آوردم . حیف کہ باید دستوراتو اطاعت کرد ! آرہ ، ہمین بلارو سرت می آوردم و قال قضیہ رو می کندم . نفلہ سینہش بالا پایین می رفت ، تن و بدنش آروم و قرار نداشت . آدم تا نبینہ باور نمی کنہ . بعضی یا می گن مرگ آروم می آد . حتی بعضی یا می گن بہ آدم آرامش می دہ ، چون وختی وارد می شہ آدم چشماشو باز می کنہ و بہ ہرچی دم دستش باشہ چنگ می زنہ ، انگار می خواد زندگی رو تو دسش بگیرہ . اون وخت این ورو اون ورو نیگا می کنہ و دندوناشو رو ہم می سابہ و سرشو بلند می کنہ ، ہوارو فرو می برہ و سعی می کنہ یہ چیزی بگہ . حال دیوونہ ہارو پیدا می کنہ ، چون می بینہ کسی نمی خواد ہمراش برہ . لباش قرمز می شہ ، تو حال و ہوای اینہ کہ بلند شہ بشینہ ، اون وخت دهنش کف می کنہ و چارچشمی بہ دور و اطرافش ، بہ آدما ، نیگا می کنہ و تموم تنش

شروع می‌کنه به لرزیدن . این جاس که دلش به حال خودش می‌سوزه و پاهاشو کش می‌ده ، قیافه معصومانه به خودش می‌گیره ، عضلاتش می‌پره و سروصداهایی از خودش درمی‌آره که کسی نمی‌شنفه و خودشو تر می‌کنه . بعد اشکاش راه می‌افته و به فکر کارایی می‌افته که نکرده و دلش می‌خواسه تموم شون کنه و از خدا می‌خواد که اونو ببخشه و بعد به خیال خودش می‌خواد پاشو بلند کنه لگد بیرونه ، لباساشو تو مشت می‌گیره و سینه‌شو باد می‌کنه و همه زورشو می‌زنه که از جا بلند بشه و تخم چشماشو یه جور ترسناکی می‌پیچونه و یه هو ریق رحمتو سر می‌کشه . آره ، دونه دونه ماها یه همچین حال و روزی پیدا می‌کنیم . برو برگرد هم نداره . اما هیش کس دلش نمی‌خواد بره . این حرف کشیشاس ، اتفاقی نیس که رو زمین پیش اومده باشه اما کسی نباشه که بیاد و تعریف کنه . اما همچین که آدم با مردن روبه‌رو می‌شه دیگه نمی‌تونه حرف‌شو بزنه . تموم شده رفته . کی دلش می‌خواد گرفتار تیغه شمشیر بشه ؟ حتماً سواره‌نظامو که می‌آن تو خیابونا تا شورش مردمو بخوابونن دیده‌ی . همون وختی که شمشیراشونو کشیده‌ن و چپ و راست آدمارو رم می‌دن . اسباز تازه نفس آن و صدای سم‌هاشون همه جا می‌پیچه . صدای شیهه‌هاشون که دیگه گوشارو کر می‌کنه . هرکی از یه طرف پا می‌ذاره به فرار . یه بار تو باکی‌یوم ما سوار بر اسب ، یه هو از جایی که کمین کرده بودیم اومدیم بیرون ، آدم اول دسش به اونایی می‌رسه که آخر از همه دارن درمی‌رن . درست حال وختی‌رو داره که آدم داره پرنده شیکار می‌کنه . من ازین تفنگای زرق و برق‌دار خوشم نمی‌آد . همون اسمیت همیشگی م دستم بود . اما تونیکو مسلسل لوله کوتاه‌شو آورده بود . مسلسلی که یه آن زمین نمی‌ذاره . چیز قشنگی نیس ؛ چون همچین که

شلیک می‌کنه مغز آدما و فک و دندوناشونو می‌بینی که تو هوا داره پرواز می‌کنه. تیکه‌تیکه بدن آدماس که همه‌جا پر و پخش می‌شه. درست مٹ اون وختی که تو ایتابانیا ناگرانده یه بابایی رولت و پار کردن. اسمش که یادم نیس. دستوری که رسید این بود که هیش کس به جسد دست نزنه. اما اصلاً جسدی در کار نبود. وختی تونیکو داره شلیک می‌کنه خون به هر طرفی می‌پاشه، هیچ چیزی سر جاش نیس. انگار قند تو دلش آب کرده باشن، بیش‌تر تفنگچی یه تا سیاستمدار. من خودم یه پا سیاستمدارم. چون همین جوری آدم نمی‌کشم. کارم حساب و کتاب داره. تونیکو وختی داره شلیک می‌کنه غش‌غش خنده‌ش به هواس، آدم خوبی نیس، برا همینه که بیش از صد تا آدم قسم خورده‌ن سرشور و سینه‌ش بذارن. به‌ش می‌گن جاگوار دست، چون وختی اون مسلسل کهنه‌رو بغل می‌گیره دست صاحب‌مرده‌ش نمی‌لرزه. فقط اخماشو تو هم می‌کنه، با دندونای بالاش لب پایین‌شو می‌گیره و اسلحه‌رو محکم می‌چسبه. این جوری نشونه می‌گیره و هر جنبنده‌ای رو می‌خوابونه رو زمین. اونم با اون اسلحه‌ای که یه ریز یه دس می‌کشه، صدای توتق‌تقش یه آن قطع نمی‌شه. اون بار تو سالگادو بود. بازرسایی که از پایتخت اومده بودن حالِ دسه مراسم کلیسارو داشتن، همه درگوشی پیچ‌پیچ می‌کردن، پالتو تن‌شون بود. آدم از سرما کبود می‌شد. اون وخت توی اون موقع شب یه عالم آدم جمع شده بود. من هنوز اون‌جا بودم و پالتوی مشکمی مو پوشیده بودم، وختی وارد شدن خودمو گذاشتم جلوشون. سینیور، من این‌جام. دکتر به من گفت بگین یه نفر جسدو جمع و جور کنه، گروهبان. حتی خبر نداشت که دو تا جسد بوده نه یکی. یعنی با اون خر تو خری که شده بود و اون تن و بدن‌های آش و لاشی که همه‌جا

پرو پخش شده بود آدم تشخیص نمی داد. من به دو نفر دستور دادم که تیکه پاره‌ها رو جمع کنن اما به اون صورت چیزی نبود که آدم جمع و جور کنه. آخه، مورچه‌ها جمع شده بودن و داشتن ریزه‌ها رو با خودشون می بردن. دکتر در اومد گفت: «شما احترام برای جسد قائل نیستین، گروهبان. می ذارین مورچه‌ها جسدو تشییع کنن. خبر ندارین برامون حرف درمی آرن؟» و بعد گفت که چرا این جور می کردین چرا اون جور می کردین. چرا، چون برامون حرف درمی آرن؟ می شنفی چی می گفت؟ می خواستم بگم، گور پدرشون! اما خبردار ایستادم و گفتم: «اما، عالی جناب، من باید حساب مورچه‌ها رو برسم یا حساب اون خوکای مُردارخورو؟ شما که می دونین خوکای مُردارخور فقط جسد دوست دارن و این دوز و اطراف یه جفت خوک مُردارخوار هس که به هرجایی سرک می کشن. اگه خوکا جسد‌ها رو می خوردن که صد پله بدتر بود!» و من راسی راسی یه خوک مُردارخور زده بودم، خوکی که اندازه‌ش از اون دو تا جسد‌گنده‌تر بود، چون من با گلوله حساب‌شو رسیده بودم نه تونیکوی جاگوار دست. تونیکو قبل از اومدنِ رئیس فلنگو بسته بود. رئیس که اومد ما ترتیب تشییع جنازه رو دادیم، بعدش آبگوشت خوک مُردارخور داشتیم. رئیس گفت: «سینیور گتولی‌بو، اگه به این وضع ادامه بدی دیگه کسی تو سرچیپه زنده نمی مونه، این کار درست نیس.» من در اومدم گفتم: «هرچی هس زیر سر این ملی‌گراها س، قربان.» و چیزی رو که داشتم می جویدم تف کردم. رئیس یکی از اون قهقهه‌های خرکی شو ول کرد، انقدر خندید که اشک تو چشمش حلقه زد. اون روز من یه پرنده بهش دادم، یه توکا، که به دس خودم کورش کرده بودم و اگه اونو به یکی از رفقا ش نداده بود تا امروز داشتش. من چشم دیدن این

بابارو ندارم. با اون چونه باریکش قیافه اون حیوونو داره، چی بهش می‌گن؟ آهان، ساریگ. مادرزاد بادنجون دور قاب چینه، آشغال‌کله‌س. این جاده کثافت برام آشناس، اصلاً این دور و اطراف برام آشناس. یه وخت بود من کامیون کامیون آدم می‌آوردم این جا رأی بدن. یه بار یه عده سعی کردن یه کامیون آدم از من بدزدن و تفنگاشونو به طرفم نشونه گرفتن. بعدش تیراندازی شروع شد. ما تو اون دعوا دو رأی از دست دادیم، اما رأی یایی که اونا از دس دادن بیش تر بود. تازه اونم رأی یایی بود که حساب شو کرده بودیم و پول شو داده بودیم. خلاصه‌ش با بد آدم‌هایی طرف شده بودم. خیلی قلچماق بودن.

جناب آقا، عُرز می‌خوام، خودتو از اون در بکش کنار. اون در با گلوله‌های یه مسلسل به هم دوخته شده. کسی هر قدر هم تقلا کنه نمی‌تونه وازش کنه. می‌گم اون جوری به در تکیه نده، چون اگه بلایی سرت بیاد برای شخص من مسئولیت داره. عُرز می‌خوام یه ریز دارم حرف می‌زنم. حرف می‌زنم تا خواب از سرم بییره. حتی نمی‌دونم چه وخت دارم حرف می‌زنم چه وخت دارم فکر می‌کنم. درست نمی‌تونم بفهمم. تو یکی که مجبور نیستی جواب بدی. البته من می‌گم تو نباید جواب بدی. یعنی اگه من خوابم ببره تو، نفله، هرکاری از دستت برمی‌آد می‌کنی تا اسلحه منو به چنگ بیاری ناکارم کنی. بعدش از پشت سر به آمارو شلیک می‌کنی و از لابه لای بوته‌ها پا می‌ذاری به فرار تا یه جای امن پیدا کنی. آره، اگه چشمام به هم برسه شیش تیر مامانی منو از دسم می‌کشی و یه گلوله تو شقیقه‌م خالی می‌کنی. البته اگه منم ناغافل چشمامو وازکنم ببینم داری اسلحه‌مو از دسم می‌کشی جمجمه کثافت تو سولاخ سولاخ می‌کنم، حالا هرچی

می‌خوای درس خونده باش، هر مدرسه‌ای می‌خوای رفته باش. ببین چی می‌گم، اگه جای این‌که تورو تو پائولو آفونسو با اون زحمت بگیریم سوار این آتل بکنیم و این جاده مسخره و کثافت تو بکوبیم بریم برسیم به پایتخت... آهای آمارو، آروم برو، این آتلِ درب‌داغون انگار داره زیرتش درمی‌ره، انگار داره پاک اوراق می‌شه. آره، اگه جای این‌که تورو برداریم ببریم می‌بسمت به گلوله و کله تو می‌انداختم تو یه خورجین، خیلی راحت‌تر بود. چون دیگه این همه دردسرو بدبختی نمی‌کشیدم. آره، نسناس، الدنگ، کله‌پوک، حر و مزاده... دلم می‌خواد تموم فحش‌های عالم مو نثارت می‌کردم. آمارو، به این نفله نیگا کن، به این گه‌لوله، که فرار می‌کنه می‌ره پائولو آفونسو. که فرار می‌کنی، هان! می‌ری تو پائولو آفونسو قایم می‌شی، اون هم تو پائولو آفونسو؟ خیال می‌کنی کسی پیدات نمی‌کنه! پائولو آفونسو که هیچی، اون سر دنیا هم می‌رفتی، جهنم هم می‌رفتی، می‌اومدم دنبالت، می‌شنفی چی می‌گم، سگ بوگندو؟ لت و پارت می‌کنم، قیمه‌قیمه‌ت می‌کنم، مادرتو سیاهپوش می‌کنم، به عزات می‌شونم، الدنگ، سگ‌پدر، بچه‌قرتی... رفته‌ی درس خونده‌ی، رفته‌ی کتاب خونده‌ی، رفته‌ی دانشگاه! خیال می‌کنی رفته‌ی درس خونده‌ی، رفته‌ی کتاب خونده‌ی، آدم شده‌ی! جوابی نداری بدی، یعنی نمی‌ذارم جواب بدی، سرتو از تن الدنگت جدا می‌کنم می‌اندازم تو خورجین و تن و بدن تو می‌اندازم جلو سگای وحشی تا بخورن، کثافت الدنگ، نفله، خیال می‌کنی کسی شده‌ی؟ جواب بده، آشغال‌کله، شوتی، تپاله، چلغوز، سنده، پشکل، نکبتی، زیرتی، عن‌سگ، تخم‌حروم، ریفو، پانداز، لاشی، الدنگ، اُزگل، بی‌رگ، عوضی، انچوچک، نااهل، حیف‌نون. دلم می‌خواد یکی از

اون خرسک هاتو می کشیدم و می بردمت اون جا، تو ری بیروپلیس، نمایش می دادم، نفله. درسته قورتت می دم، شوخی هم نمی کنم! جیگرتو از تو اون دل و بار کثافتت می کشم بیرون. شوخی هم نمی کنم. که فرار می کنی می ری پائولو آفونسو، هان! اون جا می ری پیش لگوری یا، هان! تا من اون جا این ور و اون ور برم، سگ دو بزمن و پدر صاحب خودمو در بیارم، هان! ببین چی می گم، آمارو. من خودم می دونم با این تفتک، با این جوجه قرتی چه معامله ای بکنم، چطوره پوزه شو به خاک بمالم؟ خیال می کنه یه گهی هس، خیال می کنه به جایی رسیده! برای همینه که کلهش انقدر پر باد. من خودم بادشو می خوابونم. خواهی دید.

آهای آمارو، تو هیش وخت مدرسه رفته ی؟ خودت برام تعریف کرده ی که پله های یه مدرسه رو گونی می کشیده ی. اگه گونی کشیدن پله های یه مدرسه آمارو رو سواددار کرده باشه تو هم با درس خوندن باید آدم شده باشی. آهای آمارو، به این کمونیست، به این عن سگ بگو ازین خیال ها نکنه! بهش بگو، اما فکر نکن که جواب تو می ده، اصلا و ابدا. شرط می بندم فقط تو فکر اینه که حالا و یه دقه دیگه س که کلک شو می کنم. تو همین فکر هم هستم، نفله! چخه، سگ پدر! گونی کود! تن لش! خودتو نجسبون به اون در، بی فک و فامیل، عوضی! آمارو، چطوره بزمن با کون این اسلحه تو ملاحظه، هان! بزمن کله شو آب لمبو کنم. شرط می بندم دساش واز بود می پرید اسلحه رو از من می گرفت و جفت مارو ناکار می کرد، درست نمی گم، آشغال؟ اسلحه دستت می افتاد ما دو تارولت و پار نمی کردی، هان؟ راست شو بگو. اگه اسلحه دستت می افتاد جون مارو می گرفتی، مٹ یکی از افراد لامپیانو می شدی، دیگه هیش کس جلودارت نبود. ببین

چی می‌گم، نفله. اگه شلووار تو خیس کنی هرچی دیدی از چشم خودت دیدی، عن سگ، حالی ته! می‌دم کف برش کنن و درشو با سیمان بگیرن، جواس تو جمع کن. آدم خوشبختی هسی که قراره محاکمه ت کنن. هستن روزنامه چی یایی که طرفدارتن، خیلی یا هستن که خیال دارن ازت دفاع کنن. اگه دس خود من بود سروته قضیه رو یه آن هم می‌آوردم. کله تو می‌انداختم تو خورجین و تحویل می‌دادم. سنجاق هم می‌زدم به اون موهای کثافتت که ریخته تو پیشونیت، ریخته تو چشمات تا آدما که اومدهن تماشا، خوب اون چشمای اکبیر تو ببینن، اون قیافه نسناس تو ببینن و درس بگیرن. اگه تو محاکمه کم تر از سی سال برات ببرن، هیشکی قسر در نمی‌ره. نه تو، نه نماینده دادستان، نه قاضی و نه وکیلا. حساب تموم این آشغالارو می‌رسیم. اگه هم بیش تر از سی سال برات ببرن که همون جا تو زندون سرتو زیر آب می‌کنیم. یعنی فرقی نمی‌کنه. تو دیگه مرده‌ی. آمارو، بزن یه بغل، همین جا می‌خوابیم. کمک کن این گونی پهنو ببندیمش به یه درخت. من دیگه چشمامو نمی‌تونم واز نیگر دارم.

زندگی من با سگ دوزنی می گذره، با آوارگی، آواره این ده و اون ده بودن، آواره این شهر و اون شهر بودن. آواره، آواره، دربه در، زندگی من با راه رفتن می گذره، با قدم زدن، با سگ دوزدن. آی سوت سوتک، سوت سوتک، سوت سوتکی اومده، سوت سوتتتک. بچه که بودم، باید تعریف کنم، راه می افتادم می رفتم بازار، وارد که می شدم هنوز آفتاب پهن نشده بود. دو تا، سه تا، شاید چار تا دکه رو می دیدم که توشون گوشت نمک زده چیده بودن، تکه های گوشت سیاه می زد یا سفید، بسته به نوع چربی شون داشت. آدم به یاد مهمونی یای مفصل می افتاد، مهمونی یای جانانه، به یاد بوهایی که از رو خوراکی ها بلند می شد. گاهی صبح ها مرده می بردن، تشییع جنازه بود. اون هم اول صبح. باید هم اول صبح باشه؛ چون مردم باید می رفتن سرکاراشون. آخه، آدم مرده که دیگه

دشش از خوردن و خیلی کارای دیگه کوتاهه . برای همینه که صبح اول صبح راه می افتن می رن مرده هاشونو خاک کنن . البته ، اول صبح معنیش این نیس که مرده ای که این موقع می برن داخل آدم نیس ، یا دارن سر و ته کارو هم می آرن ؛ نه ، بلکه می شه گفت که احترام بیش تری هم داره ؛ چون وختای دیگه خیابونا غلغه س و کسی نیگا هم به تشییع جنازه نمی کنه . اما صبح اول صبح این طور نیس ، مردم حتی وا می سن ، به تابوت خیره می شن که لمبر می خوره ، ذره ذره پیش می ره و آدم صدای پاهارو که پشت سرش دارن راه می رن می شنفه ، و همین طور صدای خش خش شلوارا رو که به هم کشیده می شه . اون روزا حُبانه های سُفالیِ آبو می داشتن پشت پنجره ها ، شیکم حُبانه ها عرق می کرد ، یعنی آب مٹ اشک چشم ازشون بیرون می زد . من می رفتم دست می کشیدم به بدنه شون که خنک بود ، مرطوب بود ؛ یا می پریدم بالا دس مو می زدم به الکهایی که از سقف آویزون بودن ؛ یا می رفتم به سوت سوتکای گلی نیگا می کردم که تو دگه ها ، کنار هم ، به ردیف چیده بودن ، سوت سوتکا به شکل گاو بودن . از دس آدم که می افتادن خاک می شدن ، پودر می شدن . هر کدوم شون یه رنگی داشت . مسابقه می داشتیم کی بیشتر پودر رنگی داره . گاهی یه صبح تا شب با این پودرا بازی می کردیم ، پودرای من بیش تره ، پودرای تو کم تره . من پودر آبی دارم ، تو پودر آبی نداری . دوران بچگی بیش تر با خریت می گذره . بعضی پودرا رنگ شون عوض می شد . پودرامونو می ریختیم تو قوطی ، می ریختیم تو جعبه . اما خیلی زود از دس شون خسه می شدیم . کسی پودراشو زیاد نیگر نمی داشت ، حتی پسرا تازه کار دیگه ای نبود بکنیم . گاهی یه عالمه وخت به شون ور می رفتیم ، گاهی کاری می کردیم که حال بارونو پیدا

کنہ ، بارون رنگی ، اما بارون نبود . به سوت سوتکای گلی ، به گاوهای کوچولو که نیگا می کردیم ، زیر آفتاب انگار حرکت می کردن ، برق می زدن و حرکت می کردن ، سوسو می زدن و حرکت می کردن . می دونستم که حرکت نمی کنن ، اما حرکت داشتن و ما بچه ها خیره می شدیم به شون و گله های گاوو می دیدیم که با طناب بسه بودن . بارون که می اومد همه جا گل و شل می شد ، چاله چوله ها از آب بارون پر می شد ، زیر اون سیلاب بارون ما کاری نمی تونسیم بکنیم ، فقط می گرفتیم می نشسیم و به بارون خیره می شدیم . گاوای کوچولورو به حال خودشون گذاشته بودیم ، انگار یخ زده بودن . یه عالم وخت داشتیم اما انگار وختی تو کار نبود . چون ساعت ها بی کار می گرفتیم می نشسیم .

شهر زاپاتینا حس و حال نداشت ، حکم اون سگای سنگی رو پیدا کرده بود که رو سرستونا کار گذاشته بودن ، رو سرستونای خونه های بزرگی که دور تا دورشونو نرده کشیده بودن . تو هیچ شهری انقدر نرده ندیده ام . البته دیده ام اما نه انقدر که تو زاپاتینا خونه ها نرده دارن . نمی دونم چطور تعریف کنم ، نرده ها صاف می آن تا رو زمین به هم قفل می شن ، طوری که آدم نیگاشو نمی تونه از رو زمین ور داره ، آدم باید شیشدونگ حواس شو جمع جلو پاش بکنه و محکم راه بره ، یعنی نمی شه بالای سرشو نیگا کنه ، اما وختی آدم سرشو بالا می کنه می بینه که هس ، همون نرده های بلند سر جاشونن ، یه عالم نرده ، بیش ترشون قهوه ای آن ، بعضی یاشون نوک تیزن ، بعضی یاشون نوک گردن ، یعنی آدم تنها چیزی که می بینه نرده س که پشتشون پیردخترا نشسته ن ، آرنجاشونو تکیه داده ن به پنجره ها و مٹ مرده به یه جا خیره شده ن . نه رنگ به صورت دارن نه چیزی می گن . مدتی می گذره

تا این که یکی شون سرشو می چرخونه و باز مدت ها همین طور سر جاش می مونه، نه تکون می خورن، نه حرکت می کنن، نه چیزی می گن. حال گل و گیاهو دارن. از سر جاشون بلند نمی شن. آدم صدای حرفی چیزی رو نمی شنفه، تنها کاری که آدم می تونه بکنه اینه که چشم به نرده ها بدوزه. تو زاپاتینا دور دنیارو نرده کشیده ن. دور زندگی رو نرده کشیده ن و یه هو، بدون این که آدم انتظارشو داشته باشه، خیابون تموم می شه و دیگه چیزی نیس، یا دوباره همون وضع تکرار می شه، همون نرده ها و همون دیوارای کهنه و ریخته. نشمه هام بودن. من البته نمی دونستم که اینا کی آن چه کاره ن. اما دوست داشتم برم نیگاشون کنم. صبح بود، چشماشونو واز کرده بودن، موهاشون وز کرده بود، با اون چشمای قرمز زل زده بودن بیرونو نیگا می کردن. الآن می فهمم، زندگی نشمه ها این جوریه. این لکاته ها، لگوری ها، ددری ها که هر بار میون جون ما می رسن، اونم وختی داریم مٹ گاو برزیلی جون می کنیم. آره، زاپاتینا هر روز یه کم جونش بیش تر در می ره. یه روزی می رسه که دیگه جون به تنش نیس، پاک جونش در رفته و دیگه چیزی ازش نمونده، حال میوه پلاسیده رو پیدا می کنه، حال میوه خشک شده رو، آدماش، لگوری یاش. آدمایی که از کنارش رد می شن می گن میوه خشک شده رو نیگا کنین و راهشونو می کشن می رن. البته تو این بیابونا از نرده و این جور آت و آشغالا خبری نیس، یعنی هیچی نیس، اما تا بخوای زمین هس، همین و هیچی دیگه. آهان، یه چیز دیگه هم پیدا می شه، آره. بز هم پیدا می شه. گاهی مٹ الآن من حال آرومی دارم، یه جا که نشسته م، مٹ الآن، تو بحر چیزها فرو می رم، تو بحر اتفاقی که خیلی زمان های قبل برام پیش اومده و انگار همین الآن

هم داره برام پیش می آد . دارم حرف می زنم یا دارم یه کاری می کنم ، مثلاً با دس چپم تنباکو ور می دارم ، یا دارم دس مو می کنم تو جیبم یا زل زدهم به صورت یه آدم دارم خوب و راندازش می کنم ببینم چه جور جونوری یه یا دارم می پرسم ساعت چنده ، این جوری گرفته م نشسته م و به فکرم می رسه که این کارو یه وخت دیگه هم کرده م ، نه همین کارو ، بلکه یه کاری تو همین مایه ها ، یعنی یه کاری که بفهمی نفهمی تو این مایه هاس و مٹ این که می فهمم که بعدش چه اتفاقی می افته ، اما چیزی نمی گذره که از ذهنم پاک می ره بیرون و دیگه چیزی ازش نمی مونه . یعنی یه لحظه این جوری یه . می خوام بگم زندگی امروزِ آدم دنباله کارهای دیروزشه ، پریروزشه . البته یه چیز دیگه می خواستم بگم . این جا که الآن گرفته م نشسته م زاپاتینا می آد پیش چشمم ، می آد پیش نظرم . وختی آدم تو بیابونا باشه ، یعنی گم و گور شده باشه و دنبال یه حرومزاده ای سگ دو می زنه به یاد خونه می افته ، البته نه زاپاتینا و اون نرده هاش . دلیل شو نمی دونم . دلیلش شاید این باشه که می خواد بارون بیاد ، می گم شاید . راسش ، همچین که هوا بارونی می شه فکرای زیادی به سرم هجوم می آره ، دس خودم نیس . این نفله رو از اون جا که هسش وازش نمی کنم ، حتی اگه بارون بیاد . چشم دیدن شو ندارم . دلم نمی خواد ریخت شو ببینم . سرما هم بخوره بخوره ، هر اتفاقی هم براش بیفته بیفته ، البته خیال نمی کنم چیز زیادی به عمرش مونده باشه . آدم پدرسوخته ای یه ، آدم رذلی یه . این حرف رئیس . رئیس هرچی بگه همونه ، درست گفته . رئیس یکی یکی جنایتایی رو که این نفله کرده برامون توضیح داده ، گفته تو دادگاه یا هر جا ازمون پرسیدن بگیم ، یعنی صد تا دیگه هم بذاریم روش و بگیم . باید زمینو از وجود حیف نونایی مٹ این پاک کرد .

اون روزو یادم نمی‌ره، یعنی هیش وخت یادم نمی‌ره، اون روز که بوق زنون با جیب‌استیشن وارد شهر شدیم، زانومو مٹ همیشه صاف گذاشته بودم رو دکمه بوق و فشار می‌دادم، صدای بلند بوق همه جا می‌پیچید، همون‌طور که می‌رفتیم، تو خیابون، گرد و خاکی هوا شده بود که جایی رو نمی‌دیدیم، صدای بوق و گرد و خاک با هم قاطی شده بود. سوسیالیستا اون‌جا جشن گرفته بودن، انگار بوهای برده بودن، چون حرومزاده‌ها همه شون اسلحه‌هاشونو از شونه آویزون کرده بودن، هرکی رو نیگا می‌کردی اسلحه بسته بود، انگار سر از سربازخونه درآورده باشیم. بعدش آروم آروم سرازیر شدیم تو کوچه‌ها، من و تارسی‌یو بودیم، از سایه می‌رفتیم، باد تو سینه‌مون بود، نمی‌ذاشت پیش بریم، همون‌جا واسادیم، بقیه افراد دوروبر خونه و گوشه‌های ایوون موضع گرفتن. من بوی اون حرومزاده‌هارو حس می‌کردم، دیوارها انگار از چشم درست شده بود. تارسی‌یو نوک کلاه‌شو با دس گرفته بود، گفت، برو اما توقع نداشته باش برگشتی تو کار باشه، چون موقع برگشتن آبکِشِت می‌کنن، جوری حرف می‌زد که انگار داشتیم می‌رفتیم بازی فوتبال تماشا کنیم، یا می‌رفتیم یه لقمه غذاگیر بیاریم، انگار نه انگار که اتفاقی قراره بیفته. اگه جایه آدم پیش من خالی باشه جای اونه. وختی داشت می‌مرد دس منو فشار داد، اما اون روز تو ری‌بیروپلیس نمرد، بعداً مرد، تو ریچائو دو دانتاسو رو می‌گم، دل و روده‌ش بیرون ریخته بود. اون وخت من به راهم ادامه دادم، سینه‌مو پیش داده بودم و می‌رفتم، همه جا سیم کشیده بودن، پرچم سه‌گوش و لامپ آویزون کرده بودن، لامپ ارزون قیمت، از اون لامپایی که تو ری‌بیروپلیس پیدا می‌شه. تو خیابون اصلی هوا داغ بود، یه درخت نبود آدم زیر سایه‌ش واسه، خاک و خلِ خیابون

یه دس سفید بود، سفید سفید و چش آدمو می زد، من کلاه مو دو انگشتی گرفته بودم و می رفتم، سرمو بالا گرفته بودم، پوتینام با هر قدم گرد و خاک بلند می کرد، سیاهی چرم شون دیگه پیدا نبود، نمی شد نیگاشون کرد، سرو وضع دیگه اون کیابیارو نداشت. حرکتی نبود، صدایی از جایی بلند نمی شد؛ انگار آدمای آشغال اون جا جرئت نداشتن یه قدم جلو بذارن، دلم می خواست بلند بلند با خودم حرف بزنم، یه چیزی بگم: می خوام ببینم شهردار الاغ این جا چه غلطی می کنه، کی می خواد این خیابونو آجر فرش کنه، خبر مرگش؟ آهای سینیور، خیال نداری به این آشغال دونی برسی؟ ببین چه افتضاحی راه انداخته ی! اما آدم درستش نیس تو مأموریت در دسر درست کنه، این بود که لام تا کام حرفی نزدم، جیکم در نیومد. یه پامو بلند می کردم آروم می داشتم زمین، بعد اون پامو بلند می کردم تا به لباسم کثافت زده نشه. صورت تارسی یو پیش نظرم بود، می دونسم گرفته تو ماشین نشسته خودشو زده به خواب، اما مث مارمولک صحرائی شیشدو ننگ حواسش جمعه. آشغال کله، اسلحه شو تو مشتاش گرفته پیشونی شو گذاشته رو مشتاش. تا اون وخت گرد و خاک سفید ندیده بودم، انقدر نرم، انقدر ظریف. همین طور پیش می رفتم، از پیاده رو که سه و جب بلند بود رفتم بالا، پاهامو زدم رو جدول تا خاکاشو بتکونم، آه، سگ مذهب کنده نمی شه، ورنه می آد، این چه جور گرد و خاکی یه؟ اون آشغال کله که پشت پیشخوون واساده بود جوری به من نیگا می کرد که انگار حالاس که با اسلحه حساب شو می رسم. اما من چیزی نگفتم، فقط مشت مو بستم و انگشت کوچیکه مو وا کردم و گفتم یکی. ریخت تو لیوان گذاشت جلوم، دک و پوز یه موش ترسو رو داشت. یه مدتی

اون جا واسادم به بازی بیلاردشون نیگا کردم، با خودم گفتم همچین که اون دس خیابون آتیش بازی شروع بشه این آشغالا فلنگو می بندن، مٹ اون شب که تو پارانیاس زدیم خونه هارو خراب کردیم و اون همه کثافتکاری شد اما کسی جیکش در نیومد. رئیس گفته بود با لباس شخصی برین، بعد داد تو روزنامه ها نوشتن این سوسیالیستا انقدر نامردن که خونه های مردمو خراب می کنن، یه در و پنجره هم سالم نمی ذارن. اون جا واساده بودم پابه پا می مالیدم، حتی سوت هم زدم، می دونسم که مٹ سگ از من می ترسن، پا به ما می مالیدم، گاهی به ناخنام نیگا می کردم، گاهی خرسک هامو می خاروندم، گاهی دَر بادبزی رو باز و بسته می کردم، فقط می خواسم بدونن اون جام، جلو چشماشونم، گاهی به یکی شون زل می زدم اما اون روشو برمی گردوند. این بود که با دستمال پیشخوونو پاک کردم آرنج مو گذاشتم روش و یه کم بیش تر موندم. جشن احتمالاً حالا گرم شده بود، این بود که فکر کردم بهتره از همون راه کثافتی که اومدهم برگردم. می دونسم اگه دستور بدم منو قلمدوش برمی گردونن و دیگه مجبور نیستم تو اون خاک و خُل راه بیفتم برم. فقط کافی بود لب ترکنم بگم من خوش ندارم پامو رو این زمین آشغال شما بذارم و اگه مجبور بشم اون وخته که اون روی سگیم بالا می آد. یعنی چشم و چارم دیگه جایی رو نمی بینه و هرچی دیدین از چشم خودتون دیدین، الاغا. اما چیزی نگفتم برگشتم رفتم تو اُتل، تو اون سایه، گرفتم نشستم و به قصه های بی بی چساره تارسی یوگوش دادم که هوش از سر آدم می برد. اگه تو دنیا یه آدم باشه که من هیش وختِ خدا حوصله م از دشن سر نمی رفت این تارسی یو بود. گاهی می خندید و دس شو می زد روزانوش و از روی صندلی که نشسته بود نیم خیز می شد. اما زیاد نمی خندید،

چون همیشه خدا اخماش تو هم بود و با اون یه چشمش یه جای دوری رو نیگا می کرد. ممکن بود تو ری بیروئیس ریغ رحمتو سر بکشه، چیزی که بود اون روز هیش اتفاقی نیفتاد، چون سوسیالیستای ترسو دس از پا خطا نکردن و آتیش بازی شروع نشد. البته هروخت هوس می کردن کار خلاف بکنن، آب دس شون بود زمین می داشتن راه می افتادن، هر کاری از دس شون برمی اومد کوتاهی نمی کردن.

برای همینه که دلم نمی خواد روی نحس این نفله رو ببینم. از اون ناروزناس. از شکل و شمایل آدم نمی شه فهمید که تو دلش چی می گذره. این موضوع دستگیرم شده، یعنی از بچگی دستگیرم شده، آدم ممکنه اشتباه کنه. حالا اون جاس، بسه مش به کنده درخت آلو. حتی اگه بارون بیاد وازش نمی کنم، که البته دلم هم می خواد بارون بیاد تا راه بیفتم برم نزدیکش یه نیگا به اون سر و صورت اکبیرش بکنم و یه مشت بد و بیراه بهش بگم و مسخرهش کنم. بهش بگم، حضرت آقا، خوب وختی رو برای حموم کردن انتخاب کردین، فعلاً یه دوش بگیرین تا موش آب کشیده بشین. اگه سردتونه بفرمایین تا درجه شو کم کنم. چه صابونی میل دارین براتون بیارم؟ حوله می خواین چه جوری باشه؟ رودرواسی نکنین، بفرمایین تا جونتون بالا نیومده! بهش می گم، چطوره رفقاتونو هم دعوت کنین؟ اگه جلسه ملسه دارین می تونین همین جا جمع شین. چطوره مادر و خواهرتونو هم بیارین، هان، نفله؟ می ترسی؟ چطوره بترسونمش، هان؟ اصلاً کاری می کنم که زمینو گاز بگیره، مٹ زن ها جیغ بکشه. برای این کار باید عصبانی بشم، باید از کوره دربرم. اصلاً این یه نفر هم رو بقیه. خونش که از اونای دیگه پررنگ تر نیس. تازه عده شون کم نمی شه، یعنی یکی دوتا که نیستن. ازین آت و آشغالا که باید نفله بشن،

جون شون گرفته بشه ، زیاد هس . به قول تارسی یو ما فقط چاله رو می‌کنیم ، این خداس که این هارو می‌کشه ، ما دخالتی نداریم . همین اتفاق برا خودش هم پیش اومد ، تارسی یو رو انداخته بودن رو اسب خودش ، پاهاش از این طرف آویزون بود دس هاش از اون طرف ، آبکشش کرده بودن ، یه جا سالم تو بدنش نبود ، هیش وخت یادم نمی‌ره . وختی اون بمیره بذار همه بمیرن . آره ، مرگ به سرعت برق از راه می‌رسه . آدم راحت می‌شه . این دنیا آشغال‌کله‌س ، کثافته ، فایده‌ش چیه آدم زنده باشه ؟ تو هر سولاخ سمبه این مملکت سرک بکشی یه مرده افتاده ، اینو بی شوخی می‌گم ، تو هر سولاخ سمبه‌ای . عده‌شون سر به جهنم می‌زنه . آدم از فرداش خبر نداره . داری راس راس راه می‌ری یه ساعت بعد درازکش افتاده‌ی . همچین که رفتی رفته‌ی ، دیگه هیشکی یادت نمی‌کنه .

گاهی پیش می‌اومد که یه حال دیگه پیدا کنم . وختایی که همه جا آروم بود ، قرار نبود بریم یه عده رولت و پارکنیم ؛ یا یه جایی رو آتیش بزیم ، یا خراب کنیم ؛ یا عروسی ، جشنی ، میتینگی ، جلسه‌ای چیزی رو به هم بریزیم ، وختایی رو می‌گم که با زن جماعت بودم . خیلی جوون بود ، می‌نشست تو چشمام نیگا می‌کرد . نوازشش می‌کردم ، به نرمی و گردیش دس می‌کشیدم و به اون کوچولو فکر می‌کردم که زیر دسم وول می‌خورد . وختایی که آدم می‌کشم فکرشو نمی‌کنم ، یعنی فکر کشتنو نمی‌کنم ، به کار فکر می‌کنم ، کاری که گفته‌ن دنبالش باشم ، برا همین وختی حساب کسی رو می‌رسم از کوره در نمی‌رم ، قبلش فکر می‌کردم باید از کوره در برم ، یعنی خیلی از کوره در برم ، اما از کوره در نمی‌رم و کار هم تموم می‌شه . اون روز وختی درو چارتاق کردم رفتم تو ، اون جا دراز کشیده بود ، اول

چشمم به دامنش افتاد، بلند شد نشست، حتی دراومد گفت، چر شده؟، شستش خبردار شده بود، می دونس، اینو هم می دونس کا فرار کردن فایده نداره، چون هر جا می رفت دنبالش می کردم می خواسم بگم، می خواسم بگم، به من گفته‌ن، دستور داده‌ن، حتی دهن مو وا کردم بگم. اما من آدمی نیسم به آدمایی که قراره شلیک کنه یا دل و روده شونو بریزم بیرون حرف بزئم. معنی نمی ده. می خواه ببینم تا حالا شده کسی که می خواد یه خوکو بکشه براش بگه تعریف کنه بگه، علت این که دارن درازش می کنن اینه یا اونه. چیزی که اون موقع مهمه تموم شدن کاره، بنابراین چاقورو محکم تو مشته فشار دادم. چشماش آروم بود، موهاش ریخته بود یه طرف صورتش و بهم زل زده بود. در او مدم گفتم، حالت خوبه؟ سر تکون داد وختی دید دس مو پشت سرم گرفته‌م روشو برگردوند. این جا بود کا به خودم گفتم یه چیزی می گم، اما ترسیدم کار خراب بشه. اگه آده بخواد کاری رو تموم کنه نباید حرف بزئه. اما اگه خیال نداشته تموه بشه اون وخت می تونه دهن شو وا کنه هرچی دلش می خواد بگه. منه معطلش نکردم، رفتم جلو چاقورو فرو کردم. صدایی نکرد همون طور که دساش رو شیکمش بود اون جا افتاد. او مدم بیرون. پشت سرمو هم نیگا نکردم. الآن آدم در به دری هستم. کاساندر می گفت بهم بچه بده. اما دیگه هیش زنی از من حامله نمی شه، ب همون یه بچه‌ای که مرد بچه‌های دیگه‌ای هم که می خواسن به دنی بیان مردن. همون یکی بسه. خوش ندارم کسی یه بند از من آویزوز باشه. اینه که یه شب این جام یه شب جای دیگه، یه شب تو این شهرم یه شب تو شهر دیگه. دلم گرفته، ازین زندگی دلم گرفته، ازین دربه دری. وختایی بوده، مٹ الآن، که دلم می خواسته یه ای-

داشتم ، دو تا سبد پشتش می‌ذاشتم ، توشون سوت‌سوتک گلی
می‌چیدم و راه می‌افتادم می‌بردم می‌فروختم . دیگه چشمم به اون
نرده‌ها نمی‌افتاد ، دیگه چشمم به این اُتل نمی‌افتاد . سروکارم فقط با
سبد سوت سوتک بود . با خورجین سوت‌سوتک ، یه سبد
سوت‌سوتک ، یه خورجین سوت‌سوتک . آی سوت‌سوتک ،
سوت‌سوتکی اومده ، سوت‌سوت‌ت‌ت‌ت‌ت‌ک ، سوت‌سوتک دارم ،
سوت‌سوت‌ت‌ت‌ت‌ت‌ک

خیال کردم کرم شیش پا رفته تو شست پام، این بود که خوب نیگا کردم ببینم می بینمش اما چیزی پیدا نبود، منم رفتم تو فکر جاهای درب داغون این دور و اطراف، جاهایی مٹ پلانٹو میلو، پدرا پرتا، میرامار، کوکومانیا و خیلی جاهای دیگه، که بیشترشون جایی به حساب نمی آن. یعنی چند تا خونه حصیری کنار هم آن یا حتی خونه هایی که با شاخ و برگ سرهم بندی شده، و آدمای لاغر و استخوانی که نای راه رفتن ندارند و خودشونو این ور و اون ور می کشن. بعد دیدم باز شستم راحت نمی ذاره، این بود که انگشت مو بردم پیش، شست پامو آروم خاروندم و حتی یکی دو تا نیشگون هم گرفتم. پام از بس تو این مدت تو پوتین مونده پوسه پوسه شده، حساب روزا دیگه از دستم در رفته، رگای پام هم که دیگه درست و حسابی بیرون زده، جورابامو در می آرم و پامو دراز می کنم تا این بوی کثافت از جونم دور بشه، قابل

تحميل نيس . اما تو اين ايون جايي نيس كه آدم بهش پشت بده ، اينه كه باز پامو جلو مي آرم ، چشمامو وا مي كنم خوب به شستم خيره مي شم ببينم اين كرم كثافت كجاش خونه كرده . يه جايي تو شستم مي خاره و به اين زودي يا آروم بشو نيس . اينه كه باز شست مو نيشگون مي گيرم و جاشو پيدا مي كنم . الان البته حال اينو ندارم كرمو بكشم بيرون . اصلاً حوصله هيش كاري رو ندارم . چرا ، بدم نمي آد سر فرصت يه سيگار بپيچم ، كاغذ سيگارو انقدر باز و بسته مي كنم تا اين كه وسط سيگار گرد مي شه و دو سرش پهن . بعد به دود سيگار نيگا مي كنم كه تو اين هواي خوب و آروم مي چسبه و به اون گاو زردی كه اون طرف حياط سر جاش واساده دم تكون مي ده نيگا مي كنم . گاو بدی نيس . اين كرم شيش پا دس از جونم بزني داره . يه چيزي رو كه فهميدهم اينه كه آدم يه لحظه نمي تونه راحت باشه ، هميشه يه چيزي هس كه موي دماغ شه ، تمومي هم نداره ، هر جوري هس مي كشمش بيرون تا از شرش راحت بشم . همون جور اون تو جا خوش كرده ، داره براي خودش مي چره . بايد كاغذ سوزن هامو از زير فشنگ دون بيارم بيرون ، يه سوزن از توش بردارم ، قوزك پامو بذارم رو زانوم تا خوب بتونم ببينمش و بانوك سوزن بكشمش بيرون . آدم بايد پوست پاشو شكاف بده اما سعی كنه كرمو نشكافه چون اون وخته كه خر بيارو باقلى باركن ، از دلش يه عالم بچه كرم مي ريزه بيرون و كار دس آدم مي دن . بعدش بايد جاشو آب ليمو و خاكستر بريزم تا زود هم بياد .

دارم مي بينم اين دختر جونم مرگ شده يه ريز از اون گوشه تو نخ منه . همين ديروز خيال كردم دنبال اينه كه كلوچه مو بهش بدم ، هرچند اين جا آدم تا بخواد كلوچه هس ، فكري ام چرا از من مي خواد . كلوچه مي خوي ؟ مي گه نه . نمي خوام . نظر منو بخواين

گنده تر از اونه که با زیرپوش این ور و اونور بره . درشته ، دیروز آمارو رفته بود تو بحرش ، دراومد گفتم : « باغت آباد شه ، خدا زیاد کنه . »

یه لحظه نبود که چشم ازش ور داره . من گفتم : « آمارو ، آروم باش ! »

اون وخت اون دراومد گفتم : « عجب چیزی یه ، پسر ! عجب چیزی یه ! » آدم باید مغز این حرفو برا باباش بشکافه تا چشمش به حساب بیاد . اما بابای الدنگش تو نخ این چیزا نیس ، فقط اون جا واساده داره دسته چاقو می تراشه ، با چاقوی فولادیش دسته چاقو می تراشه . انگار نه انگار که وجود داره . خوب ، خودش می دونه ، یعنی به خودش مربوطه . وختایی هم هس که دختره پاورچین پاورچین پیداش می شه . نمی دونم ، آدم چی بگه . آدم یه چیزهایی می بینه و نمی تونه دهن شو واکنه حرفی بزنه ، من که خوشم نمی آد ، می ترسم این وضع یه دردسرایی درست کنه ، خب ، به من مربوط نیس ، یه دختر بی مادر ، بی برادر ، و بابایی که دلش با دسته چاقو و گاوهاش خوشه . یه برادر دوقلو داشته ، می گن ، البته . من که با چشمای خودم ندیده ام . کزاز گرفته . نافش که چرک کرده روش پهن و پوره پای غاز گذاشته ، نتیجه نداشته . تنش عین چوب شده ، هیچ آدمی نمی تونسه تن شو خم کنه ، واساده خاکش کرده ، این جور می گن ، من که با چشمای خودم ندیدم . این چیزها مهم نیس ، چیزی که مهمه اینه که همین الآن سر و کله له وادو پیدا بشه تا من راه بیفتم برم . این جا حوصله منو سر می بره ، با این آمارو که یه ریز داره دسته چاقو می تراشه و تراشه چوب گاز می زنه ، و یه ریز دس و پَرشو می بُره ، چون چشم ازین دختره ور نمی داره . به من مربوط نیس . دیگه یه زن به تموم معناس ، حتماً حالا دیگه سیزده سالش هس ، شاید هم چارده سالش باشه . همین طور اون جا واساده زل زده به من .

« آقا گتولی یو، دارین کرم شیش پای پاتونو درمی آرین ؟ »

خوشم نمی آد بهم بگن آقا. می خوام ببینم پس این نوارا رو بازوی من چی کار می کنه ؟ یعنی می خوام بگم به چه درد می خورن ؟ آره، دارم کرم شیش پا درمی آرم، با این سوزن و دس و پاییی که بالا گرفته‌م چه کار دیگه‌ای دارم می‌کنم ؟ بفرمایین دارم پامو می‌دوزم. از اون نیگاهای مکارش خوشم نمی‌آد، از اون صورت مودیش، از اون دس‌هاش که یه ریز به خودش ور می‌ره. به من چه اصلاً ؟ بدتر از همه آمارووه که یه ریز نیگاش می‌کنه و لبخند می‌زنه. همین دیروز مچ شو گرفتم که به دختره لبخند زد و دختره هم نیش شو واکرد. وختی دیدن من تو نخ شونم خشک شون زد. روزی که وارد شدیم به همه اخطار کردم، گفتم این حرومزاده رو بندازینش تو اون اتاق کوچیکه، یه لگنچه بذارین کنارش، اوسونیرا پیره هم یه زهرماری براش بیره کوفت کنه. روز اول هم همین کارو کردن. اما روز دوم دل شون سوخت، یعنی با اون رفتار حق به جانب و درس و سوادش خیال کردن آدمه. این پیر هاف هافو، این اوسونیرا، هم یه بند و زرد: بیچاره طناب دساشو زخم و زیلی کرده؛ بیچاره دیگه نا نداره تکون بخوره؛ بیچاره رنگ به روش نیس؛ بیچاره از بس گشنگی کشیده دیگه پوست و استخون شده! اگه دس من بود زبون این مادیون پیرو از حلقومش می‌کشیدم بیرون. این پیرزن هم از اون آدمایی یه که باید در دهن شونو گرفت تا جون از هرچی نه بدترشون در بره، کله آدمو می‌خوره، همینه که می‌گم. بعدش هم این آمارو و نستور، پدر دختره رو می‌گم، ول کن نیستن، آمارو ور می‌زنه، نستور ور می‌زنه؛ آمارو ور می‌زنه، نستور ور می‌زنه. سر منو دارن می‌برن. نظر منو بخواین سوء سابقه داره، کارایی کرده. همچین که اون شلاق چرمی رو ور می‌داره بره بیرون،

زیرچشمی نیگاش می‌کنم. می‌ره گاوهاشو یه تابی بده، با اون صورت آفتاب خورده و چشمای لوچش آبی زیر پوستش جمع شده، پیداس خوب به خودش می‌رسه، بعدش هم همچین که از سر مزرعه‌ش برمی‌گرده، می‌شینه یه بغل ناخناشو با نوک چاقوی ضامن دار خوب پاک می‌کنه، تو این کار هیچ عجله‌ای هم نداره، سر فرصت یکی یکی تمیزشون می‌کنه. گاهی پیش رئیس دیده بودمش، با هم پیچ می‌کردن. اون وخت این جا همه، مٹ اوسرنیرا پیره، از آزادی این نفله حرف می‌زنن. اینو دیگه نمی‌فهمم. می‌خوام ببینم آزاد کردن یه حیوون، یه وحشی، چه معنی می‌ده؟ دس آخرش هم زورشدن نفله‌رو از اتاق آوردنش بیرون، اما یه جا واسادم، یعنی نذاشتم طناب‌شو واکنن، گفتم که الا و بلا باید مٹ یه گونی ذرت طناب پیچ باشه، حتی اگه وسط اتاق پذیرایی بخوان نیگرش دارن. گفتم اگه بخواد قدم هم بزنه با طناب دورگردنش قدم بزنه. دراومدم به نستور گفتم، اینا یکی و دو تا نیستن، خیال دارن مملکتو به هم بریزن. خیال نکن این نفله آدمه، حیوونه، دلم می‌خواد بزنم لت و پارش کنم تا مأموریتم تموم بشه. اما نه، با خودم می‌برمش آراکاجو، الآن وخت این کارا نیس. نفله الآن تو اتاق تمرگیده، انگار از هیچی نمی‌ترسه. ندیدم یه بار التماس کنه، عین خیالش نیس. انگار نه انگار که اون همه کثافتکاری کرده، انگار این منم که خرابکارم. این طور که داره پیش می‌ره چیزی نمی‌گذره که این آشغال کله‌رو آزاد می‌کنن و منو مٹ سگ‌هار می‌بندن، کی تا حالا همچین چیزی دیده؟ یه شلاق اون جا آویزونه، یه شلاق سه‌بافه، همه می‌دونن شلاق سه‌بافه چه جور چیزی یه. چطوره برم پیش از گِل میخ ورش دارم و اون نفله و اوسونیرا پیره و هرکی دم پَرَم بیاد به حسابش برسم؟ بعدش برم یه بغل

بگیرم بشینم، یعنی می‌گم نباید به دیگران میدون بدم هر غلطی می‌خوان بکنن. الآن همه طرف اونو گرفته‌ن، حتی آمارو. خیال می‌کنم پاش بیفته می‌ره طرف اونا. فعلاً که اون طرف هس، دسته چاقو که درست می‌کنه، طرفو که درسته داره قورت می‌ده. دیگه حسابی دارم جوش می‌آرم.

یه چیزش خوبه که *إله‌والدو* هر لحظه ممکنه پیداش بشه. ممکنه نیس نیادش. وسط راه به مون رسید، چیزی نمونده بود گلوله تو پیشونیش خالی کنم، چون ناغافل سر و کله‌ش پیدا شد. نمی‌دونم اون جا لای بوته‌ها چی کار داشت، خبر مرگش. «می‌دونین، جناب *إله‌والدو*، شانس آوردین که اسلحه‌م دستم نبود. چون اگه دستم بود همچین که از پشت بوته‌ها می‌پریدین بیرون، یه لحظه هم صبر نمی‌کردم، تق‌تق‌تق، همه رو تو یه سولاخ جا می‌دادم. وسط پیشونی‌تون یه سولاخ درست می‌کردم و از راه همون می‌دادم ریغ رحمتو سر بکشین.» ازین حرف خوشش نیومد، یکی از اون نیگاه‌ها بهم کرد، «خوشمزگی نکن، گتولی‌بو.» خیلی خب، بذار هر جور عشق‌شه فکر کنه.

«خیال می‌کنم باید این بابارو یه مدتی تو مزرعه *نستور فرانکو* نیگر داریم.»

گاهی همچین که کارها رو غلتک افتاده و آدم آماده‌س که خودشو راحت کنه و سلام بده برگرده بره خونه‌ش، یه اتفاقی می‌افته.

«بفرمایین ببینم چرا؟»

«روزنامه‌ها قشقرق راه انداخته‌ن، نیروهای فدرال دارن می‌آن آراکاجو. رئیس از رادیو اعلام کرده که من هیشکی رو دستگیر نکرده‌م.»

«درسته، اون همیشهکی رو دستگیر نکرده، این من بودم که این انچوچکو به دام انداختم.»

و این حیفانون همون طور که به درخت آلو بسته بود قهقهه‌ش بلند شد. یه بار عمه‌م با تبرش می‌خواست یه درخت تمر هندی رو بندازه. همچین که تبرشو جلو می‌آره تیغه‌ش از جا درمی‌ره، اون وخت عصبانی می‌شه می‌گه، تبرِ شیطونِ عوضی، و اتفاقی که می‌افته اینه که یه شیطون تصادفاً داشته از اون جا رد می‌شده این فحشو می‌شنفه، یه شیطونِ اکبیریِ آشغالِ سیاسوخته، بدترین جونوری که تا حالا چشم آدم دیده، با دُم و بویی که هیچ آدمی نمی‌تونسته تحمل کنه، اون وخت با اون قیافهٔ سنگ‌پا و کریهش روشو می‌کنه به عمهٔ من و می‌گه:

«منو صدا کردی؟»

این حرفو با صدایی مٲ صدای فلوت به زبون می‌آره. تعریف می‌کنن که این جونور چونون حلق و گلو و دهن بدبویی داره که اگه آدم یه دقه جلوش واسه دل و روده‌ش بالا می‌آد، یه تپالهٔ درست و حسابی، و آدم کاری که باید بکنه اینه که صلیب بکشه. حالا این جونور با اون دک و پوز و دُم و اون بوچه هیبتی داشته بمونه:

«منو صدا کردی؟»

بعد می‌گه چرا به‌ش گفته تبر عوضی و براش تعریف می‌کنه، می‌گه اصلاً تو این خط نبوده که اون تبرو از جا در بیاره و تو اون وخت و ساعت و محل خیال نداشته حقه‌ای کلکی چیزی به کسی بزنه، فقط داشته می‌رفته و خیال داشته بره ایتابورانگا به کلکی سوار کنه و درست نیس این جور به یه شیطون بگن تبر عوضی. عمهٔ منم درمی‌آد می‌گه

که من نگفتم تبر شیطون عوضی ، گفتم تبر الاغ عوضی . اون جونور هم می‌گه دروغگو ، منظورت چیه که می‌گی من گفتم تبر الاغ عوضی و دو تا کشیده جانانه می‌خوابونه تو گوش عمه من که برق از چشمش می‌پره . من به گوش خودم صدای کشیده‌هارو شنیدم که هرکی خورده بود رو زمین غلت و واغلت می‌زد ، اون هم کشیده‌هایی که دسای سیاسوخته و کثیف و عوضی یه شیطونِ ارنعوت تو گوش آدم بخوابونه . اون وخت پشت شو به اون می‌کنه ، دامن شو بالا می‌زنه و با اون دک و پوز سنگ‌پا و عوضیش چیزهایی می‌گه که فقط یه شیطون می‌تونه بگه .

« که منو صدا می‌زنی ، هان ؟ »

این شیطون نه لوسیفر بوده ، نه بعزوب ، نه بلیال و نه شیطونای ریز و درشت دیگه ، یه موجود آشغالی بوده که لنگه‌ش میون شیطونا پیدا نمی‌شه . عمه منم شانسیش می‌گه که دعای سپیریان قدیس یادش می‌آد و می‌گه به حق سه صلیب داوود ، به حق سه نشون سلیمون ، به حق سه اشک مریم مجدلیه ، به حق سه زخم مسیح ، و انقدر می‌گه و می‌گه تا این که دم شیطون جلو پاش می‌آد ، اون وخت معطلش نمی‌کنه و پاشو می‌ذاره رو دم طرف . طرف هم دم شو می‌ذاره رو کول شو و جیم می‌شه ، اما یه بویی از خودش جا می‌ذاره که می‌گن تا بیس سال آزگار کسی نمی‌تونسه اون دور و اطراف نفس بکشه . اینه که وختی قهقهه‌های این حیف نونو شنیدم به یاد شیطونی افتادم که عمه م با دو تا چشمای خودش دیده بود . اون وخت نفله یه هو در دهن شو وا کرد ، گفت :

« گروهبان گتولی‌بو ، بیا گذشته‌رو فراموش کنیم ، من برمی‌گردم

می‌رم پائولو آفونسو همون جا تو باهیا می‌مونم تو هم هر جا عشق‌ته برو .

ما از هم دور نیسیم . « این حرف چه معنی می ده ؟ ما از هم دور نیسیم یعنی چه ؟ گمون کرده می تونه عقل منو بیچونه . یه خیال‌هایی داره . نظر منو بخواین از اون شیطونِ آشغال صد پله بدتره . *إله‌والدو* دستورارو آورده ، نمی شه هم زیرشون زد . اما قبلش شرط و شروطمو با این مرتیکه نااهل گذاشتم ، گفتم ، « انچوچک ، سخنرانی موقوف . اولندش می تونم با این قنفاق تفنگ بزیم دندوناتو بریزم تو دهنه ، دیومندش حتی اگه فحش خار و مادر هم بهم بدی دلم خنک می شه چون درین صورت بهونه‌ای دارم که ضامن اسلحه‌مو بکشم و دو تا گلوله تو اون صورت نحست خالی کنم ، حالی ته ؟ »

إله‌والدو اگه بود شاید با این کار مخالف نبود ، شاید هم کار درست اینه که همین جا آروم بگیرم بشینم ببینم چی پیش می آد . اما یه چیزی تو اون قیافه‌ش هس که بهم می گه بی کار نشینم . نمی دونم چی تو قیافه و امونده‌ش هس . اگه کورکی چیزی به دماغش داشت بدم نمی اومد چپکی می زدم به اون دماغش چون به نفعش بود ، یعنی یه ضربه قنفاق اسلحه کورک و مورک و این چیزهارو معالجه می کنه . از *إله‌والدو*ی الدنگ پرسیدم بهتر نیس کارو همین جا و همین الآن تموم کنیم ، حتی نقشه مو بر اگشتنش بلندبلند گفتم ، می خواسم این آشغال به گوش خودش همه چیزو بشنفه ، مخصوصاً گفتم ، چون جوری رفتار می کنه که انگاری خرش به این گل‌ها نخوابیده ، عین خیالش نیس . گفتم می تونیم حلق آویزش کنیم ، این نفله آشغال کله‌س . *إله‌والدو* برگشت نیگاش کرد انگار می خواس ببینه درست می گم یا نه . خودش هم البته آدم نیس ، *إله‌والدو* رو می گم . اون وخت آمارو پاشو از اُتل گذاشت بیرون ، همون‌طور که داشت صورت‌شو می مالوند ، یعنی

همون طور که داشت با تفِ شیکم خالیش قوز پیشونی شو مالش می داد، گفت: «پس می خواین کلک این بابارو بکنین؟ اگه همچین خیالی دارین عجله کنین تا همین صبح اول صبح کار تموم بشه بره پی کارش.» «الوالدو چیزی نگفت، فقط چند تا سرفه کرد. اون وخت بود که عوضی همون جا، رو ریشه های درخت آلو، که نشسته بود نیش شو بست. خب، آشغال کله، که نیش تو بستی؟ داره چشمت به حساب می آد، انگار، هان؟ اما خوب که فکر شو می کنم می بینم حلق آویز کردن خیلی کار می بره، چون طنابی که تو صندوق عقب این اتل داریم زیادی نازکه و ممکنه به جای دارزدنت تو گوشت گردنت فرو بره، نفله، اون وخت کلی برامون دردسر درست بشه.» «ببینم، گروه بانِ الوالدو، تو خودت تو کار زخمبندی و این چیزا انگار واردی، چطوره بهش نمک بدیم تا کلیه هاش بترکه؟ چون اگه آدم به کسی نمک بده اما بعدش یه عالم آب بهش نده بخوره همچین اتفاقی می افته، گو این که قضیه طول می کشه و آخ و ناله هاش ممکنه گوش آدمو کر کنه. خیال می کنی آخ و ناله راه بندازه و زندگی رو به مون تلخ کنه؟ من حتی فکر می کنم به نفعش باشه، چون می گن نمک عمر هر چیزی رو زیاد می کنه.» «الوالدو فقط سرشو بالا آورد زل زد به من، بعدش چند تا سرفه کرد. یا یه کار دیگه می کنیم، عسل می ریزیم رو بساطش، اون وخت یه گوساله تازه دنیا اومده می آریم تا لیس بزنه، همچین که عسل ها داره تموم می شه باز عسل می ریزیم و انقدر ادامه می دیم تا آشغال کله همین طور که داره از خنده روده بر می شه غزل خدا حافظی رو بخونه. چطوره زنده زنده خاکش کنیم، یعنی از سر خاکش کنیم؟ اصلاً چطوره هر دو کارو با هم کنیم؟ نمک بهش می دیم، به خاطر اون نمکایی که رو زمینای پارائیبایی ها پاشیده؟

گوساله می آریم لیس بزنه ، به خاطر اون گاو و گوساله هایی که لت و پار کرده . همین طور بوده یا نبوده ، نفله ؟ الان نوبت ما رسیده . این جا بود که *إلهوالدو* دلش به حال این آشغال سوخت و به مون گفت بیاریمش این جا تو مزرعه نستور نگیرش داریم و رفت خبر بیاره دستور بعدی چیه ، یعنی کی سفرمونو از سر بگیریم . من که می گم از کنار رودخونه حرکت کنیم ، نه جاده . چون ممکنه مارو ببینن . اون وخت بود که دسای نفله رو از پشت بسیم ، طناب انداختیم گردنش بسیم به اُتل و پای پیاده آوردیمش این جا ، تو مزرعه نستور . حالا هم این جاییم با این دختره جونم مرگ شده که بهم زل زده می خواد بدونه دارم کرم شپش پامو درمی آرم یا نه .

این جا بی کاری حال مو گرفته ، اولش پنیر بز که حال لاستیکو داره می جویدم و ساعتاً می گرفتم تو ایوون دراز می کشیدم . الان نمی دونم چند روز گذشته ، آمارو خوب می تونه سر خودشو گرم کنه ، دسته چاقو می تراشه یا به موتور اُتلش ور می ره ، یه وخت که هنوز سوزن درنیاورده بودم کرم شپش پای کثافتو از تو شستم بکشم بیرون ، حتی هنوز پوتینامو نکنده بودم ، آمارو اومد بالای سرم ، یه تیکه ساقه درخت لای دندوناش بود . دراومد گفت اگه این مرتیکه رو ببریم آراکاجو خون و خونریزی می شه ، رگبار گلوله س که از دو طرف تو گوش مون می پیچه . به حرفاش گوش نمی دادم ، به دندوناش نیگا می کردم ، خنده داره ، یه دندون این جا یکی اون جا ، خیال می کنم چند وخت دیگه یه دندون تو دهنش نباشه . دهنش حال هندونه ای رو داره که پوست شو با کارد دندونه دندونه کرده باشن ، کاری نمی شه کرد ، یعنی کاری پیدا نمی شه مگه این که همین کارو آدم بکنه ، پوست هندونه گیر بیاره با چاقو ذره ذره کنه بریزه دور . یعنی

موقعی که وخت انقدر کشداره و تمومی نداره حتی حرف زدن هم نمی‌تونه سر و ته وختو هم بیاره، حوصله آدم سر می‌ره. آمارو یا از زن حرف می‌زنه یا از چاروتو، چاروتو فروارد تیم کوتینباس. از شوت‌های چاروتو حرف می‌زنه، می‌گه چه شوتی، چه شوتایی، پسر! توپش تور دروازه تیم پاساجنارو سولاخ کرد، هنوز جاش مونده، می‌توننی با چشمای خودت ببینی. می‌گه تورای زیادی رو پاره کرده، می‌گه چاروتو این کارو کرده، چاروتو اون کارو کرده. خیلی خب، آمارو. حالا من چی کار کنم؟ من یکی از تیم کوتینبا خوشم نمی‌آد، اولندش، من از شهرشون خوشم نمی‌آد، چون یه شهر درب‌داغون عوضی‌یه. جوون‌هاش از تأدیب‌خونه فرار کرده‌ن، دلم نمی‌خواد سر به تن شون باشه. دیومندش، تیم‌هایی که پیرهن آبی تن شون باشه حال منو به هم می‌زنن. سیومندش، من یکی خیال نمی‌کنم این بابا، چاروتو، با اون دک و پوزش، با اون دماغ‌نوک‌دارش، با اون پاهای چنبریش بتونه شوت بزنه، یعنی بتونه شوت حسابی بزنه. چارمندش، اون دهن‌گند و امونده‌تو ببند، می‌شنفی چی می‌گم؟ تو این دنیا فقط یه تیم هس که من پشتش و امی سم، اون هم تیم المپیکوس، حالی ته؟ المپیکو. یعنی، این جور بگم، اگه تیمی بخواد عرض‌اندام کنه، بخواد جلو المپیکو واسه، یا حتی خیال مسابقه با تیم المپیکو به سرش راه بده، قلم پای تک‌تک بازیکناشو خورد می‌کنم؛ چک می‌زنم تو اون گوش و امونده‌شون که برق از هرچی نه بدترشون بپره، هرچی شیشه‌کوکا تو دنیا پیدا می‌شه تو سرشون می‌شکنم. اصلاً خدا شیشه‌کوکارو برا همین کار خلق کرده، می‌دونسی اینو؟ حالا این چاروتوی تو بیاد تور پاره کنه؛ بیاد تیر دروازه بخوابونه؛ بیاد یه گه دیگه بخوره، من خودم روی چاروتوی تورو کم می‌کنم، می‌گم از جایگاه‌ها بریزن بچه‌های اون

تیمی رو که بخواد تورِ دروازه‌المپیکورو پاره کنه لت و پار کنن، یه سرِ سالم براشون نذارن، تازه اون الدنگایی رو هم که جون سالم به در برده‌ن و سرشون سالم مونده بگیرن ببرن تو هلفدوننی تا اونا باشن خیال مسابقه باالمپیکو به سرشون نزنه. نزاییده از مادر کسی که بتونه تو روی المپیکو واسه. آبی، آبی، آبی هم شد رنگ؟ یعنی می‌خوام بگم آبی هم رنگه؟ این خط این هم نشون. اینارو گفتم تا چشمت به حساب بیاد انقدر چاروتو چاروتو نکنی زهره‌ترک‌مون کنی، بابا. یه خورده هم هوای مارو داشته باش. آره، باید همین چیزارو گفت، یعنی باید یه چیزی گفت، یه حرفی زد، مگه کار دیگه‌ای می‌شه کرد؟ اولش از حرف آمارو دلخور شدم، اون دندونای موشی و مسخره‌ش هم هس و اون لهجه‌کشدار مورینکاییش که آدمو از کوره در می‌بره. از اون طرف هم آدم این‌جا تکلیف‌شو نمی‌دونه، نمی‌تونه دس رو دس بذاره هیش کاری نکنه، هوای کثافت هم انقدر داغه که انگار یکی دس گذاشته بیخ گلوی آدم بخواد آدمو خفه کنه، اینه که چیزی که می‌مونه حرف زدن. تو این موقع شب که روی تخت سفری دراز کشیده‌یم و خواب به چشم‌مون نمی‌آد، فقط باید حرف بزیم. کار دیگه‌ای نمی‌شه کرد. و آمارو باز از چاروتوش حرف می‌زنه، چاروتو این کارو می‌کنه، چاروتو اون کارو می‌کنه، من هم یه چیز دیگه‌رو باید پیش بکشم تا او رو سگیم بالا نیاد. اون وخت چشمم می‌افته به یه قورباغه سفید که کف حیاط جا خوش کرده، بعدش من اشاره می‌کنم به آمارو می‌گم، می‌بینی؟ اون وخت هر دو مون شیشدوونگی حواس مونو جمع قورباغه می‌کنیم، انگار بار اوله که تو عمرمون قورباغه می‌بینیم. آمارو می‌گه: «راسی، دیده‌ی قورباغه‌های این دور و اطراف چقدر سفیدن؟» اون وخت من سرمو از رو تخت بلند

می‌کنم، به چشم‌مو که طرف نور چراغه می‌بندم و قورباغه‌رو تماشا می‌کنم. به مدتی خوب و راندازش می‌کنم، همون‌طور سر جاش نشسته هیش حرکتی نمی‌کنه، انگار منتظره کرم شبتابی چیزی پیدا بشه. درمی‌آم به آمارو می‌گم: «آره، راس می‌گی. حر و مزاده چقدر سفیده! خیال نمی‌کنم تو عمرم جونوری به این سفیدی دیده باشم.» اون وخت آمارو سرشو تکون می‌ده می‌گه: «انقدر سفیده که آدم خیال می‌کنه همین الآن از زیر دس به نقاش اومده بیرون، تو چی می‌گی، هان؟» اون وخت من باز سرمو بلند می‌کنم، به نیگا به قورباغه می‌اندازم و می‌گم: «آره، راس می‌گی، ها! انگار راسی راسی یکی گرفته رنگش کرده، کی دیده قورباغه انقدر سفید باشه؟» بعد اون قورباغه‌رو تماشا می‌کنه، اون وخت من تماشا می‌کنم، به چیزی اون می‌گه به چیزی من می‌گم. انقدر سفیده که آدم خیال می‌کنه دل و بارش پیداس، یعنی کرم شبتابو که قورت داده دل و بارشو روشن کرده، همچین که بیفته به هضم شدن کم‌کم نورش کم می‌شه. بعدش آمارو می‌گه قورباغه با وزغ به خویش و قومی داره، من می‌گم اینو که عمه منم می‌دونه، آمارو. اون وخت من حرف چارچرخ می‌مونو به میون می‌کشم و می‌گم می‌خوام ببینم، آمارو، این آتل وسط راه مارو مچل نمی‌کنه خاموش بشه؟»

«یعنی چه؟ خاموش بشه دیگه کدومه؟»

«این هادسون امریکایی به دیگه، هان، آمارو؟»

«من به بار دو تا امریکایی دیدم سرخ سرخ بودن. اون جا تو امریکا

رو می‌گم، سیاهپوس هم پیدا می‌شه؟»

«نه بابا، اون جا سیامیا نداره، خیال کرده‌ی اون جا هم باهیا س؟»

«امریکا اون ور افریقا س، خیلی دوره.»

و همین طور یکی اون می گه یکی من می گم تا این که به سرم می زنه عشقی چند تا گلوله بفرستم طرف قورباغه و آمارو درمی آد می گه کف حیاط سولاخ سولاخ می شه و سروصدا به پا می کنه. برای همین ما دیگه به قورباغه نیگا نمی کنیم و اون صدای قورقورشو ول می کنه تو حیاط و ما باهاش کاری نداریم، یعنی گلوله ای چیزی حوالهش نمی کنیم و آمارو با شست پای گندهش فتیله چراغو پایین می کشه و تو اون هوای ساکت که چیزی نمونده گرما خفه مون کنه چشممون هم می ره.

الآن که این کرم شیش پا نوک سوزن من داره وول می خوره می تونم با شعله یه کبریت جزغالهش کنم. حتماً اول خودشو جمع می کنه. البته، به اون جاها نمی رسه، یه هو جزغاله می شه می ره پی کارش. اتفاقی که براش می افته اینه که تاب می خوره یه وری می شه و بعدش ژ، ژ، ژ. جزغاله می شه. اون وخت جاش یه گودی می مونه که لازمه خاک بریزم پرش کنم تا چرکی نشه. گاهی یه حرکت هایی از من سر می زنه که خودم از دس خودم عصبانی می شم، به خودم می گم، مرتیکه گنده، این کار چیه می کنی؟ مٹ الآن که نشسته م این جا دارم تو سولاخ انگشت پام خاک می ریزم. حق شه راه بیفتم با ارباب نستور برم بیرون، اما میونه ای با گاو و این جور حیوونا ندارم. خوشم نمی آد باشون دمخور باشم. تازه این نفله رو نمی تونم با این دختره پتیاره تنها بذارم. دور و برش خیلی جیک و پیک می کنه، ممکنه یه وخت به سرش بزنه دساشو واکنه اون وخت خربیار و باقالی بارکن. اما یه چیزو خوب می دونم و اون اینه که اگه یه وخت آزادش کنه با یه گلوله خدمتش می رسم.

الآن که نشسته م این جا دارم شست پامو که پنجر شده می خارونم

تو این فکر کم که *اله‌والدو کی* پیداش می‌شه ، خبر مرگش . مارو این جا کاشته رفته . دلم مٹ سیر و سرکه می‌جوشه . نکنه یه وخت یه الدنگایی راه بیفتن بیان بخوان این حرومزاده رو از چنگم دربیارن . خیال می‌کنم آدم خیلی داشته باشه ، تو آراکاجو که خیلی نفوذ داره . اینه که نباید دس رو دس گذاشت . « آهای آمارو ، بیا این جا ببینم . تو که عین خیالت نیس . هر اتفاقی افتاده افتاده . دنیارو خواب بیره تورو آب برده ، انگار عوضی دارم می‌گم . می‌خوام بگم برا تو علی السویه س ، فرقی نمی‌کنه . خیال می‌کنی این دسته چاقوارو که درست می‌کنی چیزی گیرت می‌آد ؟ بیا عقل مونو رو هم بریزیم ببینیم چه خاکی به سرمون بریزیم . تو که منو می‌شناسی ، می‌دونی نمی‌تونم دس رو دس بذارم یه بغل بشینم ، باید یه کاری بکنیم . اگه یه عده اومدن زور شدن این بابارو برداشتن بردن چه خاکی به سرمون بریزیم ؟ من که می‌گم این آشغال داره یه فکرای می‌کنه . داره تو اتاق قدم می‌زنه ، تا جایی که طنابِ گردنش قد می‌ده می‌ره و می‌آد . الآن که نستور گاواشو پیش انداخته برده وخت خوبی یه . یعنی می‌گم فرصت خوبی یه که یه کاری بکنیم . می‌خوام بگم این الدنگو نباید سالم تحویل بدیم . چرا حرفی نمی‌زنی ، یه چیزی نمی‌گی ؟ گاهی که خوب بلبل زبونی می‌کنی ، اما الآن پای کار که در میونه لال مونی گرفتی یه کلمه از دهن واموندهت بیرون نمی‌آد . نانجیب ، دِ جونت بالا بیاد یه کلمه حرف بزن . من همه جای این خونه درندشتو دید زدهم ، نستور یه انباری داره که توش تا بخوای میله داغ زنی هس . می‌گم چطوره یکی از خرسک‌هاشو جزغاله کنیم ؟ جایی که پیدا نیس ، کسی هم حرفی زد ، بویی برد می‌گیم از اول نداشته ، همین . خیال نمی‌کنم کار مشکلی باشه . میله رو داغ می‌کنیم می‌ذاریم بش بعد ور می‌داریم ، بوی

گوشت جزغاله شده هوا می ره، همین، تموم شد و رفت. این کار لازمه چون از طرف انقدر خون می ره که ریخ رحمتو سر می کشه. شنیده‌م با بز هم همین کارو می کنن. زود هم خوب می شه. یا یه کار دیگه می تونیم بکنیم، موی دم اسبو می بندیم به بیخ هر دو تاش، کم کم کوچیک می شه تا این که حال خمیر پف کرده رو پیدا می کنه. برا درآوردن زگیل هم عیناً همین کارو می کنن، حتی درد هم نمی آد، البته موقعی که آدم می خواد بیخ کارو با نوک تیز چیزی نشتر بزنه باید حواس شو خوب جمع کنه، چون درد می آد و طرف نباید تکون بخوره. این کار هم راه داره، می ترسونیمش، می گیم انچوچک، اگه سروصدا بکنی، وول بخوری کهنه‌ای چیزی می آریم می تپونیم تو اون دهن بوگندوت تا روحت یه راست سر از جهنم دربیاره. بهتره خودتو ول کنی تا ما کارمونو بکنیم، خودتو هم نباید جمع کنی چون بدتر می شه کارو خراب می کنه. یه نشتر بیخ کار می زنیم و چشم تو بیندی واکنی تموم شده.

آهان، یه راه دیگه هم هس، با دسته سنگین هاون هم می تونیم بکوبیمش، چون دیگه بستن و این جور کارارو هم نمی خواد، موی دم اسب و میله داغ زنی و این جور دنگ و فنگارو هم نمی خواد، فقط باید انقدر کوبید و کوبید تا توش نرم بشه، حال پودرو پیدا کنه، اون وخت ولش کنی خودش باد می کنه، یعنی پف می کنه، تماشایی می شه، می آد می رسه تا سر زانوی آدم. یه پیرمردو می شناختم تو آکیدابا، اسمش مانوئل خواکیم بود. طرف یه همچین بلائی سرش اومد، رسیده بود تا سر زانواش، اندازه یه کدو حلوایی درازو پیدا کرده بود، اما مزاحمش نبود. هرکاری داشت می تونس از پشش بر بیاد، فقط داده بود شلوارشو یه هوا، یعنی چند هوا، گشادتر کرده بودن. چند

بار دیده بودمش ، باید می دیدیش ، تو آکیدابا هم کسی کاری نداره بکنه ، یعنی هیش کس نداره . این بابا ، مانوئل خواکیم ، هم خوشش می اومد بشینه چاک دهن شو واکنه هرچی دل تنگش می خواد بگه ، چیزی که بود شلوارش اندازه یه گونی شنی پف کرده بود . اما خرسک های این بابارو با دسته هاون خدمتش نرسیده بودن . بلکه مرضی چیزی گرفته بود . آره ، می گن یه مرضه ، می افته به جون آدم ، جاش باد می کنه ، این هوا می شه ، کاریش هم نمی شه کرد . آره ، هر کدوم ازین راه ها که گفتم یه عیب و نقصی داره ، اینو بگم که کار بی نقص پیدا نمی شه . ولی نظر منو بخوای همون راه اول بهتره ، میله داغ زنی رو می گم ، یه کم زحمت داره اما تر و فرز کار تموم می شه . تازه یه خوبی دیگه هم داره و اون اینکه یه دونه شو که جزغاله می کنیم چشمش به حساب می آد دنبال بعضی کارهارو ول کنه ، یه دونه شو هم که می داریم همیشه خدا یادش می مونه دس از پا خطا نکنه . البته هستن آدمایی تو آراکاجو که ترش می کنن خوش شون نمی آد ، آدمو سین جیم می کنن . اما من هم حرف دارم بزنم ، یعنی حرفا دارم . می گم خیال می کنین این اشغال کله ها نظرشون پا که ، نیگا چپ به زن و دخترای مردم نمی کنن ؟ ماکه بی خود این کارو نکرده ایم ، لابد چشم مون یه چیزایی دیده ، وگرنه مرض که نداشته ایم به خودمون زحمت داده ایم ! اصلاً خیال می کنین این کارا آسونه ؟ حتی طلبکار هم می شیم ، می گم طرفو خیلی خاطرشو خواسته ایم که یه دونه شو براش گذاشته ایم باشه و ازین حرفا ، یعنی دس پیشو می گیریم که پس نیفتیم . می گم این بابا تنها نیس ، ملی گراها همه شون سروته یه کرباسن ، اشغالن ، لجنن . خود همین نفله حیوونه . این طور نیگاش نکن که داره می ره و می آد ، داره گوش می ده . اگه می بینی

حرفی نمی زنه ، چیزی نمی گه از رو حرومزادگی یه ، این جاس که لال شده خفه خون گرفته چیزی نمی گه .

یه راه دیگه هم ، آمارو ، هس . می گم اگه آدم سر یکی رو بکوبونه به شیشه جلو اُتل ما ، فکر می کنی شیشه پخش می شه می ریزه زمین ؟ البته این شیشه امریکایی یه محاله پخش بشه ، حتی خیال نمی کنم خم به ابروش بیاد . پس ببین چی کار باید کرد ، من می گم کله این آشغالو می کوبونیم به شیشه جلو بعدش می گیم تو جاده خوردیم به یه جا ، کله ش ، پوزه ش رفت تو شیشه . اصلاً یه کار دیگه می کنیم . انبردستو می آریم ، تو انباری یه انبردس زنگ زده هس ، دو تا دندون بالاشو می کشیم ، بعدش هم دو تا دندون از پایین تا یر به یر بشه ، دندونای بالا و پایین چیزی از هم کم نداشته باشن . تازه ، بعدش خیلی راحت می تونه تف کنه یا ، اگه دلش بخواد ، سوت بزنه ، چطوره ، هان ؟ آمارو ، تا من دارم این انچوچکو آماده می کنم ، پپر از تو انباری انبردسو وردار بیار . خب ، انچوچک ، اولش با ته قنناق تفنگ می کوبونم به دک و پوزت تا بی حس بشه ، دردو نفهمی ، راحت دهن تو وا کنی دردسر و ازکردن دهن تو نداشته باشیم . اون وخت دندون اولو می کشیم ، بعد دندون دیومو ، بعد سیومو ، بعد هم دندون چارمو . خیال نمی کنم کار زیاد مشکلی باشه . دندونای پایینو خیلی راحت می کشیم بالا ، درمی آریم . بعد هم دندونای بالارو می گیریم می کشیم پایین تا کنده بشه . اگه هم دندون کله شقی کرد کج می کنیم راست می کنیم ، کج می کنیم راست می کنیم بعد تاب می دیم تا دربیاد . اینارو می گم که نگران نباشی ، من به کارم واردم . تازه ، خدا رو شکر کن که برات مفتی تموم می شه ، نفعه . یعنی می گم می دونی کندن این دندونای گرازت چقدر برات آب می خورد ؟

آوردی، آمارو؟ خب، حالا اون دهن کوچول موچول غنچه‌ای تو وا کن تا یه قاقا بذارم دهنت.

بعد اسلحه رو بلند می‌کنم می‌برم عقب، ته شو می‌کوبونم به پوزه اشغال‌کله، انبردسو از آمارو می‌گیرم چارتا دندونو تند و تند می‌کشم قال قضیه رو می‌کنم. تموم شد و رفت.

فکرشو نمی‌کردم آمارو انقدر دعا بلد باشه بخونه و این کشیش
 جاپاتوییِ آشغال هم ما سه نفرو مجبور کرد زانو بزنییم دعا بخونیم.
 اصلاً کشیشه‌رو نمی‌شناختم. فقط به اسم می‌شناختمش. وختی هم
 دیدمش به خودم گفتم این بابا کشیش نیس یه آدم خل وضعی یه که
 می‌خواد ادای کشیشارو دربیاره. یا این‌که جنی شده. تندتند حرف
 می‌زنه و صداش تو دماغی یه، اینه که آدم خیلی سراز حرفاش
 در نمی‌آره. وختی چشم به‌ش افتاد فهمیدم چرا به‌ش می‌گن کشیش
 سرخه، چون یه لکه قرمز تو صورتش خوابیده بود، یه دقه قرمزه، یه
 دقه سفید. یه ریز رنگ به رنگ می‌شه. خبر داشت ما داریم می‌آیم و
 قرار بود به‌مون جا بده، اما اون‌جا، پشت در واساده بود، دساشو تو
 هم انداخته بود، شق و رق خودشو گرفته بود، اون هم چه ساعتی،
 یازده شب که خدا می‌دونه چند ساعت راهو کوبیده بودیم خودمونو

رسونده بودیم اون جا. از پشت میله‌های چوبی در کناری کلیسا زل زده بود مارو نیگا می‌کرد. نه اشاره‌ای نه حرفی چیزی، فقط مارو بروبر نیگا می‌کرد. آدم ندیده بود. من و آمارو هم که این آشغال‌کله‌رو اون همه راه کشونده بودیم آورده بودیم و دیگه نای واسادن نداشتیم داشتیم از پا می‌افتادیم. من و آمارو پالتوی باشلق‌دار تن‌مون کرده بودیم کسی بو نبره ما کی هسیم و اون حیوونو هم دهن شو بسته بودیم. ذله‌مون کرده بود از بس زنجموره کرده بود. صدای ناله‌ش می‌اومد، حتماً لته‌درد داشت، علتش هم گمونم اون گاز انبر بود که زنگ زده بود، درست باز و بسته نمی‌شد، هی لق می‌خورد و قرص و قایم نمی‌شد دندونو باهاش گرفت. این بود که کشیدن دندونا خیلی وخت گرفت و گمونم یه تیکه‌هایی از لته‌ش هم کنده شده باشه. اولش هم خیلی جا خوردیم، یعنی راشش ترسیدیم گفتیم خدای نکرده الآن که ریغ رحمتو سر می‌کشه و مجازاتی رو که باید بکشه حروم می‌شه و از زیرش قسر درمی‌ره. همه عصبی بودیم، کارد می‌زدی خون‌مون در نمی‌اومد. شوخی‌وردار نبود، یه گروه‌بان مرده بود، یعنی سرشو بریده بودن، یه عده تو تیراندازی نفله شده بودن و اون جا، تو مزرعه‌ی نستور، درست و حسابی یه الم‌شنگه به پا شده بود. اینا همه رو کشیش خبر داشت اون وخت اون جا واساده بود دساشو انداخته بود تو هم به ما زل زده بود. حالا کشیش باشه، راهب باشه، اسقف باشه، فرشته باشه، فرستاده‌ی خدا باشه، هر کی می‌خواد باشه، حق نداشت اون جوری واسه به ما زل بزنه. اون هم اون همه وخت که انگار یه سالِ آزگار به ما نمود کرد. یه سال نه البته، بلکه یه روز تموم، چون چشم تو ببندی واکنی یه سال گذشته، اما جون آدم گرفته می‌شه تا یه روز به آخر برسه، یه روز از صبح تا شب. من هم

ویرم گرفت به ش زل بزئم و زل زدم . دستۀ اسلحه مو محکم تو دستم گرفتم و سرمو تکیه دادم به میله‌ها ، اما اون خودشو عقب نکشید ، فقط شمع نذری شو که تو دسش بود بالا گرفت . صورتش روشن شد ، صورت زمختی بود ، تو ذوق می زد ، سرخ سرخ بود ، یه صورت سرخ و قلنبه سلمبه ، پر از سولاخ‌های آبله . عین صورت شیطون بود ، همون جور به ما زل زده بود ، حر و مزاده . اما ما چشم تو چشم هم واساده بودیم ، تکون نمی خوردیم ، مژه نمی زدیم . من تا اون جا که می شد چشمامو از هم درونده بودم تا خوب تو روش واسم . خیال کرده بود . اون وخت باشلقو از سرم عقب زدم و صورت مو بردم تا کنار شمع و اون آشغال کله رو کشوندم بردم جلو ، گفتم ، کثافت ، بیا پیش فقط بلدی زیر اون پوزبند زنجموره کنی ؟ رفتارت باید مث آدم حسابی باشه ، به کشیش نیگا کن ، خواهش کن شفاعت تو بکنه اما آشغال از اون وضعی که پیش اومده بود چارچشم شده بود . دس آخر کشیش اون دهن گشادشو وا کرد ، گفت : « کی اون جاس ، کی اون جاس ؟ » صداش انگار از ته چاه می اومد . یه چیزی مث عرقچین سرش بود ، نمی دونم صاحب مرده چی بود ، حتماً یه چیزی مخصوص کشیشا بود . من در اومدم گفتم : « کی اون جاس ، کی اون جاس ، کی اون جاس . منم ، گتولی یو ، گتولی یوی آنتونسی ، آنتونسه و یه گتولی یو ، سرجیه سو یه گتولی یو ، پایتخته و یه گتولی یو ، اون وخت من این جا دارم از گرما هلاک می شم ، کباب می شم ، واکن اون در کثافتو . وا می کنی یا راه بیفتیم بریم پاکاتویا یا پرمیو ؟ اون وخت اگه مأموریت ما شکست بخوره دودش تو چشم تو می ره ، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی . اصلاً کشیشا عقل شون پارسنگ ورمی داره . کی اون جاس ، کی اون جاس ! بله ، کسی این جاس ، می خوای من زنگ

بزنم؟ کسی تو خونه س، کسی تو کلیساس؟» اون وخت کشیشه پرسید: «نستور مرده؟» از سر جاش تکون نمی خورد. من دراومدم گفتم: «نستور به این آسونی یا نمی میره. خیال می کنم حساب خیلی یارو داره می رسه، اون جا تو مزرعه ش یه کشت و کشتار حسابی راه افتاده، چون به زور خواسن وارد بشن. من از سیر تا پیاز ماجرارو برات تعریف می کنم، چرا درو وانمی کنی؟»
کشیش گفت: «به نام پروردگار.» و درو وا کرد.

رفتیم تو، یه سگ اون جا بود، کشیش عرق چین سرش بود، یه پیرهن بلند پوشیده بود، یه تفنگ دولول هم، که لوله هاشو کوتاه کرده بودن، از شونه ش آویزون بود. هر دو تا ضامن شو کشیده بود. با زیربغل و آرنجش محکم تفنگو گرفته بود و یه راس به جلو نشونه گرفته بود. تا اون وخت همچین اسلحه ای ندیده بودم. من در اوادم گفتم: «جناب کشیش، انگار هر دو تا ضامن این اسلحه رو کشیده ی؟» کشیش گفت: «آره، کشیده م و اگه جائیت به ش بخوره می آن پایین و صداش مٹ توپ صدا می کنه. اسلحه پره و اگه ماشه هر دو تارو بکشم یه فیلو جاکن می کنه و چار متر می پرونه عقب.»
«شوخی می کنی، جناب کشیش. چطوره آروم اون چخماقارو برگردونی سر جاش؟»

کشیش آروم دس کشید به بغل اسلحه، شست شو رو هر دو تا چخماق گذاشت و خیلی آروم بردشون جلو، یه کم اخم کرد و اسلحه رو ول کرد از شونه ش آویزون بشه.

بعد همون طور که سر اسلحه رو رو به زمین گرفته بود گفت:
«همین الآن هم اگه یه کم فشار بدی ماشه رو بکشی چخماقا مٹ ششلول بالا و پایین می رن. اما من تو کلیسا تیراندازی نمی کنم، چون

اون وخت دیگه این جا اسمش کلیسا نیس . کسی تو کلیسا آدم نمی کشه ، این کارا مال بیرون کلیساس . با وجود این خیلی یا این دور و اطرافن که بدشون نمی آد کلیسارو محاصره کنن . اینه که آدم نباید کم عقلی نشون بده دس از پا خطا کنه . چیزی که من تحمل شو ندارم اینه که مردم بیان جمع شن کلیسارو محاصره کنن . یه وختی بود که مردم کارای انتخاباتو تو کلیسا رو به راه می کردن ، اون وخت خیلی کارها بود که باید تو کلیسا راست و ریس می شد . « آره ، خود کشیش این حرفارو می زد . و تفنگ دولولو پشت یکی از نیمکتا قایم کرد . حالتش جوری بود که انگاری با خودش حرف می زد ، بالارو نیگا می کرد ، پایینو نیگا می کرد ، بیش تر البته بالارو نیگا می کرد .

« اگه یه گلوله ازین اسلحه دربره ، کلیسا یه ضرب خراب می شه می ریزه رو هم . هیچی ازش باقی نمی مونه . من هم آه تو بساط ندارم که درستش کنم . »

یه مدتی تو حال خودش بود ، دس شور و سر سگه گذاشته بود و با خودش حرف می زد ، می گفت برای این کار آه تو بساط نداره ، برای اون کار آه تو بساط نداره .

اون وخت گفت : « گه بززن به این شغل . » بعدش دساشو پَر کمرش گذاشت و گفت : « همه زانو بززن . »

همه زانو زدیم ، فکرشو نمی کردم که آمارو اون همه دعا بلد باشه بخونه . من خودم که دریغ از یه دعا . بعدش کشیش بلند گفت : « خفه شین ، من باید دعارو بلند بخونم . » اولش هم ناچار شدیم دهن بند اون آشغالو واکنیم . آمارو خیال داشت یواش یواش دهن بندو واکنه ؛ چون به لئه ها چسبیده بود . اگه اون جور می خواست لفتش بده حالا حالاها کننده نمی شد . اگه دس من بود نمی داشتم دهن بندو واکنه .

چون حیوون حرف نمی‌تونس بزنه ، چه برسه به این‌که دعا هم بخونه . پوزه‌ش از اون عمل باد کرده بود این هوا شده بود . اصلاً می‌خوام ببینم اون آشغال‌کله برای چی باید دعا بخونه ، خدا که چشم دیدن ملی‌گراها رو نداره ؟ من همیشه گفته‌م ، کمونیستا خدا ندارن . اما آمارو داشت سعی می‌کرد دهن بندو واکنه ، و اون حیوون هم یه ریز زنجموره می‌کرد . دلم می‌خواس می‌زدم اون دک و پوزشو له و لورده می‌کردم تا انقدر چس‌ناله نکنه . ازین گذشته ، بوی خوبی هم نمی‌داد ، یعنی می‌خوام بگم بوی گند می‌داد . کشیشه شمعدونو بالا گرفته بود تا بتونه خوب صورت نحس اون آشغالو ببینه . آمارو گفت : « بهتره یه دفه دهن بندو بکشم ، چون این جوری دردش کم‌تره . » کشیش خیال می‌کرد خونریزی پیدا می‌کنه ریغ رحمتو سر می‌کشه . اون وخت لپ‌هاشو فشار داد تا توی دهن شو دید بزنه . « چه بلایی سر این مادرمرده اومده ، گروهبان ؟ »

« حساب شو خودم رسیدم ، آره . درست می‌شنفی . »

« می‌گم چه بلایی سر این بدبخت آورده‌ی ؟ »

« خب ، اولندش با ته قن‌داق تفنگ زدم تو دک و پوزش تا دهن وامونده‌شو واکنه . بعدش دو تا دندون از بالا و دو تا دندون از پایین کشیدم . معطلش هم نکردم . »

« اوهوم ، اوهوم . بعد برام تعریف کن . اوره موس کونفیده‌ئودای

اومینی‌پوتنته بی‌ته ماری‌یه سم‌پردیگه بتومی‌کالی آرکاخو بتو خونس باتیستا سانکتیس آپوستیس پدرو! پائولو اومنی‌باسانتیس اتی‌بی‌پاته کوئییا پی‌کاوی‌می‌نیس کوچیتا‌تیونه وربتی‌توپوره منا کوپالا منا کوپالا اوراره پرومته آدیدومینو دنونوستری آمین . » حیوون دو بار صلیب کشید ، چون دساشو به هم بسته‌بودن ، معنی این کار اینه که یکی از صلیبارو وارونه کشیده ، گردن خودش ، یه راس می‌ره

تو جهنم. « رمی سیونه پاکاتورام نوستروو تریبوتی نویس اومنی پوتس! می سری کوردیا دومی نوس. » و خیلی دعاهاى ديگه. من دعای ای پدر ما و مریم مقدسو خوندم و ديگه حال دعا خوندن نداشتم. این بود که ساکت شدم و به حرفای کشیش گوش دادم که داشت به زبون کشیشی چیزهایی می خونند. فقط به خودم می گفتم که نکنه با این دعاها حال آشغال کله خوب بشه، اما فکر کردم این کشیش از اونایی نیس که معجزه می کنن، کاری می کنن که یکی خوب بشه، فقط چیزی که بلده دعا خوننده. این بود که گرفتم اون جا نشستم رو یه نیمکت و منتظر شدم دعاها تموم بشه و دلم می خواست بگیرم بخوابم، اما فکر کردم کلیسا جای خوابیدن نیس، برای همین سعی کردم خوابم نبره، آمارو تو هر کاری وارده، شیشدو ننگ حواسش جمع دعا خوندن بود. حتماً علت این که هیش وخت خدا ماشینش چپ نمی شه همینه، چون مٲ سنگر دور و اطراف خودشو با دعا محکم می کنه. کاشکی من هم این جورى دعا بلد بودم بخونم. یادم می آد یه بار پسر رئیسو برده بودم بعد از مراسم قُداس عکس شو بگیرم، دور بازوش روبان مشکی بسته بود و شمع دس گرفته بود، پشت سرش هم فرشته ها از سروکول هم بالا می رفتن، اما تنهش ترش کرد، خوشش نیومد، چون پسرش خبردار واساده بود، با احترام به جلوش نیگا می کرد. گردن خودش، ننه شو می گم، پسره با احترام واساده بود چون خوشش می اومد. خودش می خواست.

بگذریم، کشیش با اون سروصورت سرخش لابه لای نیمکتای کلیسا راه می رفت، حال گله دارارو پیدا کرده بود، آروم آروم راه می رفت. حیوون هم موهاش به هم ریخته بود، سرو وضع آدمایی رو داشت که از جنگل فرار می کنن، جای پیچکای درخت مو، که دور

مچاش بسته بودم، پیدا بود. کشیش دعای بخشش گناهارو تموم کرده بود، گفت: «باید برای این مادرمرده آب نمک درست کنیم غرغره کنه. بعدش هر سه نفرتونو ببرم تو اتاق کوچولوی طبقه بالا جا بدم.» من دلم می‌خواس همون‌جا، رو یکی از اون نیمکتا، می‌گرفتم می‌خوابیدم، اما خادم کلیسا صبح زود سروکله‌ش پیدا می‌شد تا کلیسارو رُفت و روب کنه، بعدش می‌اومد بالای سر من، بیدار کردن من کار حضرت فیله، اون‌وخت خرابیار و باقالی بارکن. کشیش گفت: «خب، راه بیفتین تا اتاقو به تون نشون بدم. دو تا تخت چرمی داره، رو زمین هم می‌تونین حصیر پهن کنین. خدا خودش کارارو درست می‌کنه.» اگه می‌شد همون‌جا دراز به دراز می‌افتادم، چشمامو هم می‌ذاشتم می‌خوابیدم. اما همون‌طور زل زده بودم کشیشو نیگا می‌کردم، به خودم می‌گفتم چند سال شه، پنجاه سالش هس؟ شاید هزار سالش بود، مٹ گله‌دارا راه می‌رفت، شاید هم پسر یه گله‌دار بوده، حال درختی‌رو داشت که جا برای رشد کردن پیدا نکرده باشه. حتی پشتش یه کم خم بود. به اون آشغال هم نیگا کردم، پوزه‌ش حسابی ورم کرده بود. به گرده‌ش نیگا کردم، جون می‌داد برا این‌که با یه چماق حالش بیارم. آره، بدی کار اینه که کارا دس خود آدم نیس، یعنی تموم کارا. می‌خوام بگم درین صورت دنیا همون‌طور می‌شد که دل آدم می‌خواس. یه چیزی‌رو که سر در نمی‌آوردم این بود که این کشیشه گاهی مٹ کشیشا رفتار می‌کرد، گاهی مٹ صاحب یه کارخونه نیشکر. نمی‌شد گفت. یه ریز حرف می‌زد، تا صبح می‌تونس وراجی کنه. بدی کار این بود که از اون آدمایی بود که فکر و ذکرشون سیاسته. نمی‌دونم. چیزی که می‌دونم اینه که خیلی خسه بودم، نا نداشتم. دیگه داشتم از پا می‌افتادم. «فردا دنبال این کارو

می‌گیریم، گروه‌بان. فعلاً کمک کن این مریضو ببریمش بالا.» مریض کیه، مریض کدومه؟ همین وخت بود که زدم زیر قهقهه. چون راسی‌راسی دیدم اون آشغال‌کله مریضه. دک و پوزش که به مریضا می‌خورد. از بس قهقهه زدم دلم درد گرفت. اون‌جا همه چی برام خنده‌دار بود، حتی سر اون آشغالو نوازش کردم، به شوخی تنه هم بهش زدم. «ببینم، حال مریض ما فنگی ما چطوره؟ راسی‌راسی تو مریضی! نکنه خودتو به مریضی زده‌ی؟ یه حیوون مریضو باش چی کار باید کرد؟ چه جوری باید باهاش تا کرد، هان؟ حرف بزن، آشغال. یه چیزی بگو، خبر مرگت. عجب پوزه‌ای پیدا کرده‌ی! عین پوزه سگ شده.» اگه می‌تونس، اگه دسش می‌رسید، منو تیکه‌تیکه می‌کرد. معنی این کار اینه که دیگه نباید زنده باشه، چون من نمی‌تونسم با آدمی زندگی کنم که تشنه خونم بود، مث روز روشن بود. اگه می‌تونسم جلو غرغره کردن آب نمکو می‌گرفتم، نمی‌ذاشتم دسش به آب نمک برسه. اما ما جلو حوض آب واسادیم. یعنی کشیش گفت که این‌جا واسیم، چون آب مقدس هر دردی رو شفا می‌ده. آمارو با یه ظرف سفید که دسش بود رفت طرف حوض، جنس ظرف از اونایی بود که باهاش پیشابدون درست می‌کنن، چیزی که بود یه کم بلندتر بود. کشیش تو آبش آروم‌آروم نمک ریخت. بعد دادیم غرغره کرد، دوباره سه‌باره. بعد بردیمش شاش شو کرد، یعنی خودش گفت، بعد نشوندیمش رو حصیر، پاهاشو با یه پیچکِ مو بسیم. گذاشتیم همون‌جا بمونه. «آهای آمارو، می‌بینی این یارو کشیشه چطوری راه می‌ره؟ عین گله‌داره‌اس، عین گاوچرونا. تخت چرمی بهت می‌سازه یا نه؟ این‌جا از قورباغه و این جور جونورها خبری نیس، انگار. راس شو بگو، آمارو، وختی دیدی اون آدمای

آشغال دولت از اون پشت سر گذاشتن اومدن تو مزرعه نستور، زرد نکردی؟ یه لشکر آدم آورده بودن، حواست جمع بود یا نه؟ از اون ارقه‌هاش بودن. یه روزی به حرف من می‌رسی، آمارو، و همین‌طور تو، آشغال‌کله. یه روزی می‌فهمی که اگه بی خیال گرفتی خوابیدی یکی از راه می‌رسه و همون بلایی رو سرت می‌آره که اون زنه اهل کامپو بریتو سر شوهرش آورد. یعنی همین‌طور که تو ننوت دراز کشیده‌ی داری خروپف می‌کنی ترتیب تو می‌ده. درست همون‌طور که اون خانوم کامپو بریتویی با دوست جون‌جونیش دست به یکی کردن، به سطل آوردن گذاشتن زیر ننوی طرف و رگ گردن شو زدن. بعدش طرف رنگ و روش مٹ ماست سفید شد. من که خودم ندیدم البته، رئیس بعد برام تعریف کرد، همه این جریانو می‌دونن. اینو از من داشته باش، یکی ازین روزا، تو با این حواس‌پرتی که داری یکی از راه می‌رسه و کلکِ تو می‌کنه، خیال نکن کسی دلش نمی‌خواد بلایی سرت بیاره یه راس تورو بفرسته اون دنیا. هستن آدمایی که دل‌شون نمی‌خواد سر به تنت باشه، چون تو این هادسون قراضه‌رو می‌رونی که من هم بغل دستت نشسته‌م. آهای، آمارو، این اُتلو گذاشتی دم در کلیسا، نمی‌گی یه وخت نیروی ضربت می‌ریزن این جا؟ اولش خسه بودم، نا نداشتم، اما الآن قبراقم. اگه اتفاقی بیفته دولول جناب کشیشو پر می‌کنم و می‌ذارمش پشت پنجره. یکی از ما دو تا باید بیدار بمونه، آره این کار لازمه. ای حرومزاده، ای کثافت مآبون، می‌دونی به خاطر تو الآن یه لشکر آدم می‌آن می‌ریزن رو سر ما؟ نمی‌دونم تو آراکاجو چه اتفاقی داره می‌افته. *إله‌والدو* که درست نمی‌گه به ما، اما یه اتفاقی داره می‌افته، می‌دونم. برای همینه که این سفرِ ما این همه داره طول می‌کشه. تا اون جا که می‌دونم باید از این جا بزنیم به چاک.

این جا موندن نداره ، باید بگیم کشیش برامون دعا کنه . این مریض
 آشغال کله رو هم ببندیمش . آهای آمارو ، این حیوون حال آدمای
 مریضو نداره ؟ مریض ، مریض ، این کشیش هم آدم عجیب و
 غریبی یه ، ها ! دیدی چطور دراومد گفت گه بززن به این شغل ؟ تو
 خیال می کنی گه چیزی یه که باید از دهن کشیش در بیاد ؟ می خوام
 بگم کشیشا باید این جوری حرف بززن ؟ این آشغال مریضو ، یا هر
 چی که هس ، طناب پیچش می کنیم ، می چپونیمش تو صندوق عقب
 اتل و راه می افتم . اگه از من می پرسی ، می گم تو بارادوس کنکوئرو منتظر
 می شیم دستور برسه ، و دیگه حرف شو نمی زنیم . اون جا هیشکی
 دنبال ما نمی گرده . آره ، خیال می کنم البته ، چون هیشکی به فکرش
 نمی رسه ما اون دس رودخونه آراکاجو گرفته ایم نشسته ایم این آشغالو
 می پاییم . درست اون دس پایتخت ، درست پای پل امپراتور ، کنار
 ساحل داریم خرچنگ می گیریم . کی به فکرش می رسه ، هان ، آمارو ؟
 شاید هم بذاریم برای فردا ، درست نمی دونم ، خیلی خب ، این بابا
 کشیشه فوت و فن کارشو می دونه ، از همه جا خبر داره . ممکنه یه
 جفت دعا بخونه کارا رو به راه بشه ، ممکنه تفنگ دولول شو ورداره
 حساب اون مادر قجه هارو برسه . من که خوشم می آد ، خوشم می آد
 دس بکشم به بدنه ش ، نازش کنم . این دولول به من آرامش می ده ،
 خیال مو راحت می کنه ، هیچی مٹ اسلحه نیس ، مخالفای آدمو ،
 مخالفای حکومتو مٹ برگ می ریزه رو زمین ، شرسونو کوتاه می کنه .
 کشیش خودش لوله هاشو کوتاه کرده ، کوتاه کرده تا خوش دس بشه ،
 من که می گم یه فیلو می خوابونه . آره ، همین طوره . اگه کسی بخواد پا
 بذاره این جا ، من پشت در منتظر می شم ، پشت در کلیسا که نه ، پشت
 در خونه کشیش . همون جا چشم به راه می مونم و تن نفر اولی رو که

وارد می‌شه سولاخ سولاخ می‌کنم، یعنی تمیز آبکشش می‌کنم. می‌گم، آهای کثافت آشغال، بگیر که بیاد، تق تق بوم، دو تا چخماق، چه چخماقی داره؟ بی پدر و مادر چخماقاش حرف نداره. از اون قدیمی یاس، خطا نمی‌کنه، خفه نمی‌کنه، انگاری یه خروار مهمات توشه، یا این طور بگم، سرب توش نیس، بلکه یه جور فشنگ به خصوصی یه که تن آدمارو می‌درونه. هیش وخت یه همچین اسلحه‌ای نداشته‌م، هیش وخت یه همچین اسلحه‌ای شلیک نکرده‌م. ما هم عجب زندگی سگی داریم برای خودمون، آمارو! یه لحظه نیس بتونیم آروم بشینیم. حالا خودمونیم، کار دیگه‌ای هم از ما ساخته نیس، چه کار دیگه‌ای از ما برمی‌آد؟ همچین که آمارو تو سرتو می‌ذاری زمین خروپفت هوا می‌ره. خیال می‌کنم این کشیش هم چند تا دعا بیش تر بلد نباشه بخونه، اون هم دعاهایی که به درد زخم گاو می‌خوره. البته من شنیده‌م کشیشی دعای زخم گاو بخونه، چون شنیده‌م اثر نمی‌کنه، اما اگه گاو چرون بلد باشه دعای زخم بخونه به دردش می‌خوره، چون همچین که دعارو بخونه یکی یکی کرم‌های تن گاو گرد می‌شن می‌ریزن رو زمین و حال گاو ازین رو به اون رو می‌شه. راسی راسی زمینای سرجیبه هم بیابون خشک و خالی یه، ها! گاوهاش مافنگی آن، پوست و استخوونن. غیر از اینه، آمارو؟ نمی‌دونم. این تخت چرمی هم گرده برای آدم نمی‌ذاره، تو چطور، آمارو؟ گرده ت درد نمی‌گیره، ناسور نمی‌شه، پشت و پهلو ت درد نمی‌گیره روش دراز کشیده‌ی؟ هیشکی حرف نمی‌زنه، صدا از کسی در نمی‌آد، خیال می‌کنم این منم که همه‌ش دارم حرف می‌زنم، یه بند دارم یه چیزهایی می‌گم. دس خودم نیس، دلم می‌خواد حرف بزنم، هرچی تو دلم هس بریزم بیرون. خیال می‌کنم تا روزی که ریغ رحمتو سر

نکشیدہم یہ بند حرف بزئم دل مو خالی کنم . سگ این بابا ، کشیشہرو دیدہی ، آمارو ؟ من خودم یہ وخت سگ داشتہم ، یہ سگ کہ بفہمی نفہمی قد و اندازہ ہمین سگ بود اما پشماش بیش تر بود . اسم شو ہم گذاشتہ بودم ، بعد بہت می گم . چون ہر کی می پرسید اسمش چیہ ؟ می گفتم ، بعد بہت می گم ، فعلاً خفہ شو ، در دہن تو بذار . بعد یہ مدتی می گذشت و اون بابا برمی گشت اسم سگو می پرسید ، من ہم بہش می گفتم ، بعد بہت می گم . باز یہ مدتی می گذشت ، باز سروکلہ اون آشغال کلہ بی ہمہ چی پیدا می شد و می گفت ، مگہ نگفتی بعد اسم سگ تو می گی ؟ حالا بگو اسم سگت چیہ ؟ و من باز می گفتم ، بعد بہت می گم . نمی خندیدم ، حتی یہ لبخند ہم نمی زدم ، خودمو می گرفتم و منی گفتم ، بعد بہت می گم . کی تا حالا ہمچین چیزی شنیدہ ، ہان ؟ دارم بہت می گم تا سرتو می ذاری زمین ، خبر مرگت ، خروپفت رفتہ ہوا و تو چیزی نمی گی . خیال می کنم اگہ تو یہ تلہ ہم گرفتار بشی باز خوابت سر جاشہ ، خروپفت قطع نمی شہ ، خیال می کنم ہر کی بتونہ یہ تلہ برات بذارہ از پیش برمی آد ، چون عین خیالت نیس . آمارو ، تو خنگی ، الاغی ، احمقی . امشب کہ من خوابم نمی برہ . خواب خیال ندارہ بہ سروخت من بیاد .»

نمی دونم چطور تونسیم از تو مزرعہ نستور فلنگو ببندیم . اون ہم وسط اون الم شنگہ ای کہ بہ پا شدہ بود . وسط اون تیراندازی . انگار محشر کبرا بہ پا شدہ بود . گو این کہ قبلش ہمہ جا آروم بود . از قیافہ نستور نمی شد خونند کہ یہ ساعت دیگہ چہ جار و جنجالی بہ پا می شہ ، چون وارد کہ شد از اسب اومد پایین ، رفت تو خونہ ، کت چرمی شو درآورد و آروم گل میخ کرد . وختی اومد بیرون رو ایوون

و اساد، به پاهاش نیگا کرد و دید که هنوز مهمیزهاش پاشن، این بود که برگشت رفت تو اتاق، مهمیزاشو درآورد، برگشت اومد، چمپاتمه زد. باز پاشد، از کیسه توتون یه کم توتون برداشت و ریزریشون کرد، گفت: «یه چیزی رو می دونی؟» من از همه جا بی خبر بودم، آمارو هم زیر اُتل گرفته بود خوابیده بود، یعنی یقین داشتم خوابیده چون اُتل کاری نداشت و دسای اون آشغالو هم بسته بودیم ولش کرده بودیم تو اتاق. من چه می دونسم، از کجا خبر داشتم؟ اون وخت نِستور باز دراومد گفت: «یه چیزی رو می دونی؟» اون وخت اخم کرد و دیگه حرفی نزد. من چیزی نگفتم و همون طور بهش نیگا کردم تا توتوناشو خوب ریزریز کرد، بعد گفت که بیس نفری آدم اون بیرون تو مزرعه‌ها جمع کرده و کارمولینورو فرستاده اونارو مسلح کنه، بین شون قمه و تفنگ دولول و تفنگ ساچمه‌زنی و این چیزا قسمت کنه. بعد گفت که وختی نیروی ضربت وارد شد، می خوای از پشت خونه راه بیفتی بری؟ من دراومدم گفتم: «وختی نیروی ضربت داره می آد این جا من چرا باید برم؟» اون وختش نِستور گفت: «الِه‌والدو که حرفی نزده اما من خیال می‌کنم تو پایتخت نظرشون عوض شده، این نیرورو فرستاده‌ن زندونی رو بیره.» من گفتم: «اینو؟ این آشغالو بگیرن ببرن؟ خواب شو ببینن. مگه این که مرده شو ببرن، همین. جنازه شو می‌تونن ور دارن با خودشون ببرن.» اون وخت نِستور گفت که اگه نیروی ضربت بیاد تو زمینای اون و بخواد زندونی رو بیره بهش بی احترامی شده، این بود که گفت باید صبر کنیم نیروی ضربت برسه سر چارراه. بعدش جلوشون درمی‌آیم و شما راه بیفتین برین تو کلیسا پناه بگیرین. بعدش همون طور که سیگار روشن زیر لبش بود از جا بلند شد، گفت: «همچین که یکی بخواد بهم زور بگه تِلِنِگَم درمی‌ره،

دس خودم هم نیس . باید ازین خوکای دولتی حسابی پذیرایی کنیم . « یادم نمی آد چقدر وخت تو نخ جاده بودم ، نستور باز نشست توتون ریزرز کرد تا یه سیگار پیچید . من نیگا می کردم اما جاده رو تا اون دورا خوب نمی دیدم . هوا که داغ باشه چشم و چار من خوب نمی بینه .

آره ، فکرشو نمی کردم سر این ستوانو گوش تا گوش ببرم ، دست کم به این روشنی فکرشو نمی کردم . می خوام بگم هیش وخت به خودم نگفتم : « گتولی یو ، برو پیش سر این ستوان مزاحمو بذار رو سینه ش . » حتی به صرافت نیفتاده بودم ستوانه تا این که را افتاد اومد طرفم . تازه اون وخت بود که فهمیدم از اون حرومزاده هاس . ما داشتیم اون جا می پلکیدیم ، هر کی تو یه فکری بود و دز عین حال هم جاده رو می پایید . یه همچین وختایی صدا از کسی بیرون نمی آد ، هوا هم یه کم انگاری خفه بود . اون دور دورا بوته های سیخ سیخی جلو چشم آدم بود ، همه جا ساکت بود ، پشه ها البته ول کن نبودن ، ساس و این جور جونورا . اون موقع من تو فکر بریدن سر ستوان نبودم ، اصلاً تا اون وخت یه همچین کاری ازم سر نزده بود ، فقط دیدم با اون دستمال سفیدش اومد جلو ، با نستور حرف زد . انگار به یکی از میمونای خونگیش دستور بده . بعد چشمش افتاد به من ، از اون ارقه های روزگار بود که لنگه ش پیدا نمی شه ، حرومزاده ملی گرا هم بود ، همه خبر داشتن . آفتاب پوست تن آدمو می سوزوند ، اون داشت با دستمالش توی کلاه شو خشک می کرد و با اون چشمایی که انگاری از خوک قرض کرده باشه مارو می پایید . حرف که می زد صداش جیغ جیغی بود . من تحمل این جور صداها رو ندارم ، اون هم وختی از دهن یه مرد بیرون بیاد ، گو این که موذی و آب زیرکاه هم بود . روشو

به من کرد و گفت: « این گروهبان بی ادب یه آدمو تو پائولو آفونسو گرفته آورده تو مزرعه شو ما گروگان گرفته. من مأموریت دارم اون بابارو با این گروهبان و رانندهش بگیرم ببرم، دولت از سر این جور کارای خلاف قانون نمی گذره. اون بابارو که باید هرچه زودتر وردارم ببرم. »

نستور ابروهایش تو هم رفت. فکر کردم الانه که تیلنگش دربره. اما مدت زیادی چیزی نگفت، گو این که ستوانه یه ریز زرمی زد، ساعت دسته کوک شو از جیبش درمی آورد به رخ ما می کشید و می گفت وخت برای تلف کردن نداره، که یه دفه نستور تنباکویی رو که جویده بود تف کرد، چند بار دیگه هم تف کرد تا دیگه تنباکویی تو دهنش نمونه باشه. اون وخت پا پیش گذاشت، روشو به ستوان کرد و گفت: « می خوام ببینم سرکار اجازه نامه ای چیزی دارین که نشون بده می خواین این سه نفرو ببرین، یا سرخود پا شده این اومده این جا؟ » ستوان گفت: « اجازه نامه؟ چه اجازه نامه ای؟ دستوری داده شده، من هم قراره اجراش کنم. » نستور این جا بود که تیلنگش دررفت، گفت: « خیلی خب. » و همون طور که گفت، خیلی خب، نیگاش به زمین بود، وختی هم کسی مٹ نستور موقع حرف زدن روش به زمین باشه معنیش اینه که نمی خواد طرف تو چشماش بخونه قصد داره بعد چی کارکنه. من اون جا واساده بودم، جیک نمی زدم. مزرعه مال من نبود، فقط من اون جا یه آدم داشتم که باید می بردم پایتخت تحویل می دادم، اون هم آدمی که گلی نبود که بوی خوشی داشته باشه؛ اون دور و اطراف هم حتماً یه عده آدم قایم شده بودن مارو می پاییدن. نستور به دروازه مزرعهش تکیه داد و گفت: « این درو می بینی، هان؟ این در یه جاده خصوصی یه که می رسه به زمینای من و فقط آدمایی حق دارن ازین در رد بشن که من وعده شونو گرفته باشم

و تا اون جایی که من می دونم یادم نمی آد شمارو دعوت کرده باشم . «
این جا بود که من بوی جنازه به دماغم خورد ، حس کردم آدمای ارقه
زیادی اون دور و بر کمین کرده ن . حالا چند تا ، خدا می دونه . ستوان
گفت : « این چیزها ربطی به من نداره ، من همین قدر می دونم اومده م
سه تا آدمو بگیرم ببرم و بدون اونا هم جایی نمی رم . » « کدوم سه تا
آدم ، حضرت آقا ؟ » « گفتم به تون ، توضیح هم دادم ، یعنی خیلی
خوب توضیح دادم ، منظورم گروه بان و راننده و زندونی یه . » من
دراومدم گفتم : « خیلی خب ، من یکی خیال نمی کنم از جام جم
بخورم ، تو چی خیال می کنی ، آمارو ؟ » آمارو گفت : « من هم خیال
ندارم جایی برم . سفر به حال نمی سازه . » نستور گفت : « بفرمایین ،
فرمایش دیگه ای هم دارین ؟ رک و راست دارن می گن دل مون
نمی خواد ازین جا بریم . من هم خیال ندارم به مهمونام بگم از این جا
برن . آخه ، من سر سفره بابام نون خورده م . یه چیز دیگه هم که
می خوام بگم اینه که خواهش دارم راه تو نکش برو تو ، چون همچین
که ازین دربری تو دیگه مهمون ما حساب می شی و من آدمی نیسم که
به مهموناش شلیک کنه ، شیرفهم شد ؟ » نستور اینو که گفت چند بار
تِلنگش در رفت . آدمایی ، که دور و بر ما واساده بودن گوش می دادن ،
تو دل شون حدس می زدن که کی ضربه اولو می زنه . خدا جون ، نستور
این بار صداشو بلند کرد و گفت : « خبر دارم که با یه گروه سرباز مسلح
راه افتاده ی اومده ی . اما اینو بدون که اون رئیس حرومزاده ت هم اگه
بود اجازه نمی داد این جوری سرتو بندازی زیر وارد خونه یه آدم
آبرومند بشی بخوای براش دردسر درست کنی مهمون هاشو ورداری
با خودت ببری . » « نیگا کن ، نستور ، ما نمی خوایم خون و خونریزی
راه بیفته . به زیون خوش آدمایی رو که گفتم تحویل می دی ، ما هم راه

می‌افتیم می‌ریم ، شتر دیدی ندیدی .»

نستور گفت : « من که خیال می‌کنم یه مهمونی حسابی برای
لاشخورا راه می‌افته .»

ستوان گفت : « این هم ممکنه . اما اینو بدون که این اونیفرم خاکی
برای منقار لاشخورایی که تو می‌گی خیلی سفته .»

نستور گفت : « اشتباه می‌کنی ، چرم خیلی سفت‌تره .»

ستوان گفت : « شاید ، اما وختی توی دار و دسته‌ای باشی که
یکیش یه گروه‌بان قرمساق فراری از ارتشه ، یکیش هم یه شوfer
اواخواهره ، خیلی نباید به خودت مطمئن باشی .»

نمی‌دونم کی بود که اول شلیک کرد ، من بودم ، نستور بود یا یکی از
افرادى که اون جا سنگر گرفته بودن دراز کشیده بودن . اما اوضاع
اون جورى نمى‌تونس ادامه پیدا کنه ، چون ستوان داشت سوت
می‌زد ، اون سوت‌ها هم ظاهراً علامت بود که نیروی ضربت خودشو
برسونه ، نیروی ضربتی که هیشکی نمی‌دونس چند نفرن . یه‌هو
اوضاع قمر در عقرب شد و ما اون طرف جوب سنگر گرفتیم . نستور
یه ریز بلند می‌شد با تفنگش شلیک می‌کرد و عربده می‌کشید . گرد و
خاکی به پا شده بود که اون سرش ناپیدا بود ، اما اون حرومزاده از
شیش گلوله‌ای که من با دس چپ طرفش فرستادم جون سالم به در
برد . بعدش دیدم وسط دو تا درخت گیر کرده ، از هر طرف محاصره
شده ، گو این که نیروی ضربت پشت سرش بود ، هواشو داشت و
مرتب تیراندازی می‌کرد . من عزم مو جزم کردم برم طرفش ، تو فکر کار
دیگه‌ای نبودم . یعنی اولش بی‌خیال بودم ، بعد کم‌کم که تو حرفاش ،
تو بد و بی‌راه‌هاش که گفته بود باریک شدم ، به خصوص چیزهای
کلفتی که بارم کرده بود ، یه دفه خون جلو چشم‌مو گرفت و دیگه

حال مو نفهمیدم، دل مو زدم به دریا. آره، دل مو زدم به دریا و رفتم جلو. به خودم گفتم، یه جوری باید خودمو بهش برسونم. نستور به چند تا از آدماش دستور داد هوای دور و اطرافو داشته باشن، اونا از رو سروکله ما رد شدن رفتن بین ما و نیروی ضربت جا گیر شدن. افراد نیروی ضربت از پشت بوته‌هایی که هیشکی فکرشو نمی‌کرد سروکله‌شون پیدا شد. صدای گلوله بود که گوش آدمو کر می‌کرد، رگبار گلوله نفس آدمو می‌گرفت. با هر صدای رگبار برگ درختا، مٹ پرنده، یه دفه می‌ریخت رو زمین. من ذره ذره داشتم به ستوان نزدیک می‌شدم، بالاخره خودمو کشوندم روی زمین، رسیدم کنارش. چیزی نمونه بود دسش بهم برسه که نستور دس شو بالا آورد یه بارون سرب طرفش فرستاد که گرد و خاک هوا کرد و من یه کم جلوتر رفتم. بعدش یه غلت زدم و چشمام افتاد به صورت نحشش. دور دهن و دماغش دستمال بسه بود؛ حتماً چون اون همه خاک اون جا بلند می‌شد تو حلق و گلوی آدم می‌رفت. این جا بود که من یه مشت خاک ورداشتم پاشیدم تو چشم و چارش و بعد باز دوباره، سه باره و چند باره هرچی خاک بود پاشیدم تو چشماش که یه دفه خنجرشو از پَر کمرش کشید. خنجر گاوکشی بود و همون طور که چشماش بسته بود، چپ و راست و جلو و عقب باهاش هوارو می‌شکافت. خنجر اندازه یه سرنیزه بود و من نمی‌دونسم چی کار کنم؛ چون چیزی دستم نبود و چاقویی که داشتم کوچیک بود. این بود که همون طور با ناخنم خاکارو می‌کندم و می‌پاشیدم طرفش. تو همین موقع چشمم افتاد به یه قلوه سنگ بزرگ. سنگو دو دسی بلند کردم، چشمامو دوختم به بیخ دماغش و هرچی زور داشتم دادم تو دسام و محکم سنگو آوردم پایین که یه هو خون پاشید دور و اطراف.

بگیر، حرومزاده. بگیر، مادر قحبه. تا تو باشی دیگه کلفت بارگتولی یو نکنی. به شیکم دراز کشیده بودم، جونم داشت بالا می اومد، چون سنگه راسی راسی سنگین بود. سنگو همون طور که نیگر داشته بودم یه بار دیگه بردم بالا و زدم همون جای اولی. صدای خرد شدن سک و صورتش دل مو خنک کرد. حال هندونه ای رو داشت که کاردش زده باشی قرچ صدا کنه. خون کثیفش ریخت تو آستینام، سنگه هم غل خورد رفت طرف سینه ش.

تا اون وخت همچین کاری نکرده بودم. فقط می دونسم، یعنی شنیده بودم می شه همچین کاری کرد و حساب دشمنو فرز رسید. اون جا نشسته بودم و یه مدتی به خنجر نیگا کردم، بی حرکت رو زمین کنارش افتاده بود. بعدش هیکل قناس شو کشون کشون از دروازه بردم تو. مهمون داری، نستور. یه مهمون آوردهم برات، مهمونی که صورت شو بسه. موهاشو دو دسی گرفته بودم می کشیدم می بردم. از دروازه که ردش کردم تیغه خنجر و فرو کردم تو گردنش و کشیدم عقب و جلو. کار آسونی بود، آسون تر از چیزی که فکر می کردم. گفته بود بهم قرمساق، هزار تا گنده بارم کرده بود. گردن کثافتش یه عالم رگ و پی داشت، نمی دونسم گردن این همه رگ و پی داره اما فقط استخوون پشت گردنش یه کم معطم کرد. به خودم گفتم خدا جای حق نشسته، برای همین بهم زور بازو داده. خنجر از استخوون که رد شد دیگه کاری نداشت. سر جدا شده بود، ننه اکبیریت قرمساقه، مرتیکه دبنگ دَبوری اُزگل. خون راه افتاه بود رفته بود اون عقبا، انگاری چار تا شیرو با هم واز کرده باشی. به خودم گفتم این همه خون کجا بوده؟

کارم که تموم شد یه طناب بستم به کله و دور سرم تاب دادم و

قدم زنان رفتم جلو. همین الآن هم که فکرشو می‌کنم نمی‌دونم چطور زنده موندم، چون تیراندازی یه بند ادامه داشت. یه مدتی اون جا واسادم. بعد گفتم: «اینو ببینین، کله رئیس تونو ببینین. هر کی مقاومت کنه سرنوشتش اینه.» اون وخت طنابو چند بار تاب دادم و انداختم وسط شون. تیراندازی یه مدتی قطع شد چون اون کله هیولای زشتی شده بود با اون خون‌های گردن، اون خاک و خل، اون دک و پوزی که خرد و خمیر شده بود و چشمایی که یه کم لاشون واز بود. اما برای من دیگه اون جا موندن نداشت، چون مسئولیت داشتم، باید اون آشغالو با خودم می‌بردم، یعنی برای همین کار اون جا مونده بودم، تازه تا اون وخت هم خودش کلی دیر شده بود. فقط نباید به این چیزها فکر کنم، با این که این بابا، کشیشه، از اون دیوونه‌هاس، یه وخت کار دس آدم می‌ده. همین طور که دراز کشیده‌م به یاد قورباغه‌ها می‌افتم، قورباغه‌های گنده‌ای که دهن‌های گنده‌تری دارن و همه جلو من خبردار ایستاده‌ن. کله هرکدوم شونو که آدم بخواد می‌تونه گوش تا گوش ببره، اون هم طوری که بدن شون جدا نشه، چون بدی کار اینه که قورباغه‌ها گردن ندارن. شاید دارم خواب قورباغه‌هارو می‌بینم، شاید هم دارم خودشونو می‌بینم، درست نمی‌دونم. به هر حال، آمارو که مٹ همیشه خوابه، این نفله هم شب زنده‌داری می‌کنه، حتم دارم. داشتم از قورباغه‌ها می‌گفتم. یکی شون اسمش ناترسی یوه، کار این بابا خندیدنه. اون هم خنده‌های قورباغه‌ای. انقدر می‌خنده که اشک از چشمش راه می‌افته. وختی می‌خنده دساشو تو هم می‌اندازه و تو فکر حشره‌س، تو فکر کرم شبتاب و سوسک. یه قورباغه دیگه هم هس که اسمش روکه پدروساس، این یکی جدی‌یه و فقط گاهی می‌خنده، یعنی وختی

می بینه لازمه بخنده . اولش می ره تو فکر، یه کم فکر می کنه ، باز فکر می کنه اون وخت اگه دید لازمه می خنده ، دهن گشادشو وا می کنه و دوسه تا از اون خندهاشو ول می کنه . با وجود این قورباغه مؤدبی یه ، گنده بار آدم نمی کنه . یه قورباغه دیگه هم هس . اسمش استیوس ژاکه ، درس خوندهس ، خیال می کنه آدم مهمی یه ، پوزه شو تو هر کاری فرو می کنه می خواد از کارها سر دربیاره . معلوم می شه قاطی قورباغه ها آشغال کله هم پیدا می شه . خلاصه صف قورباغه ها درازه ، آدم باید ببینه تا باور کنه . اما این استیوس ژاک از اون ارقه هاس . یه ریز دنبال دردسر درست کرده . از گرفتاری های قورباغه های دیگه حرف می زنه . به قول رئیس گفتنی ، دروغ می گه گرفتاری های دیگران به فلانش هم نیس . قورباغه ها همون طور که به خط شدهن صدای قورقورشون بلند ، همه شون هم بی دندونن . نمی دونم چرا به یاد اون بابا تو ساتو کریستوواتو می افتم ، تو خونه اون بابا که یه عالم ملک و املاک داره ، گاه و بی گاه مارو تو خونه ش تو باغ بزرگش وعده می گیره . از اون خرپول هاس . رفیق رئیسه ، می گن چشم نداره ملی گراهارو ببینه ، یه بار گفته من خشتک هرچی ملی گراس می کشم سرشون . اون هم مٹ اون قورباغه هه ، ناترسی یو، می خنده درست و حسابی شکل هم آن . چیزی که هس قورباغه هه دیگه سبیل نداره ، یعنی اگه سبیل داشت دیگه مو نمی زدن ، عینهو همدیگه بودن . اولندش ، از میز اون جا بگم : یه همچین میزی رو من یکی که تو عمرم ندیده ام ، از چوب سیاس ، شاید چوب زیون گنجیشک باشه ، شاید هم از یه درخت گرون قیمت دیگه س . خیلی بزرگه ، خیلی بیا داره ، تو ایوون چیده ن ، سرتاسر ایوون به اون بزرگی . درختا سایه شون افتاده رو میز ، کاجارانا ، گردوی امریکایی ، آوکادو، و نمی دونم چه درختای دیگه . این یکی

خیلی بزرگه، آوکادو رو می‌گم. اون عقباً هم هس، تا چشم کار می‌کنه درخت هس. باد خنکی از لابه‌لای درختا می‌آد می‌زنه به سر و صورت آدم، اما من باز هم دستمال مو درمی‌آرم می‌کشم به گل و گردنم. همین طور که دارم با دستمالم بازی می‌کنم تو این فکرم که یه نوبندم وسط دو تا ازین درختا و توش دراز بکشم. تو این باد خنک که یه ریز می‌آد می‌خوره به دست و پر آدم، به گل و گردن آدم، به سر و کول آدم و آدم حال می‌آد. انگار بارون ریزی بریزه رو برگا، نسیم لابه‌لای برگا یه همچین صدایی داره. اون بیرون هم آفتاب پیداس، آفتابی که داره کم‌کم می‌ره پایین اما اذیت نمی‌کنه. می‌خوره به سنگای صاف ایوون و برق می‌زنه. از این جا میدون سائو کریستوواتو هم پیداس، کلیساش زیر آفتاب هنوز روشنه. رو سر کلیسا انگار دریا داشته باشه، چون همه جا آبی یه، چند تا خیابون هم پیداس که حال رودخونه رو دارن. خیابونا قدیمی و کج و کوچ‌آن، عرض شون کمه. خونه‌ها درست روبه‌روی هم ساخته شده‌ن. پنجره‌های بزرگی دارن که دراشون رو به هم واز می‌شن. آفتاب، اون جا از پشت تپه‌های اون دورها بالا می‌آد و این طرف، مٹ‌الآن، کم‌کم پایین می‌ره. آدم این جا رو صندلی نشسته، پاشو دراز کرده چند تا پیچک کایوتو تو دس گرفته داره باشون بازی می‌کنه، مٹ فنر می‌مونن، هرچی آدم فشار می‌ده، خم شون می‌کنه نمی‌شکنن. آدم به هیچی فکر نمی‌کنه، بدبختی یاشو گرفتاری یاشو می‌ذاره کنار و به یاد یه زندگی خوب می‌افته، به یاد یه زندگی راحت، آسوده، بی‌دردسر. این از میز. دیومندش، از حال و هوای میز بگم: این خرپوله، رفیق رئیس، از جاش بلند شد گفت: «ما این جا جمع شده‌یم تا، شکر خدا، شیکمی از عزا در بیاریم...» من به بغل دستیم نیگا می‌کنم که نیشش وازه. «پس نعمتی رو که خدا

به مون داده بخوریم و شکر کنیم. چون خدا فقط به آدمای خوب اجازه می‌ده هرچی دلشون می‌خواد، هرچی اراده می‌کنن بخورن.»

اون وخت صلیب کشید. رفتارش مٹ پروتستان‌هایی نبود که، تو آراکاجو، دسته جمعی می‌رفتیم سنگ بارونشون می‌کردیم. رو دیوار خونه‌هاشون یه چیزایی نوشته بودن. یکی از بچه‌ها برام خونده بود: «اگه با آرامش وارد بشین قدم تون روی چشم، اما به دین دیگرون احترام بذارین.» اما ما باز هم سنگ پرتاب می‌کردیم. در و پنجره‌هاشونو با سنگ خرد می‌کردیم. چون پروتستان‌ها نمی‌رقصن، بازی نمی‌کنن، نمی‌شاشن و وختی می‌میرن نمی‌پوسن و تا آخر دنیا عذاب می‌کشن. اما اون بابا پروتستان نبود. «بنابراین، ما آدم‌های خوب، بدون این‌که عجله‌ای تو کارمون باشه، هرچی دل‌مون می‌خواد، هرچی اراده می‌کنیم، می‌خوریم. به سلامتی هم از این غذاها، که خدا برامون خلق کرده، می‌خوریم. تا اون‌جا که شیکم‌مون جا داره می‌خوریم، چون نعمت‌های خدا برای ما به وجود اومده خدا رو شکر می‌کنیم.» و باز صلیب کشید. چارتا پیشخدمت دور و اطراف میز می‌پلکیدن، دو تاشون کلاه و دامن سفید پوشیده‌بودن و سینی یارو با هر دو دس گرفته بودن چون لبالبشون پر بود. سیومندش، از خوراکی بگم: خورک اولی که سر میز آوردن ماهی کفال بود، چرب و پرروغن. دو جور پخته بودن، یه جورشو کباب کرده‌بودن چیده‌بودن رو برگ. برگارو تو روغن خوابونده‌بودن برق می‌زدن. آدم باید ماهی رو برمی‌گردوند تا روغن به خودش بگیره، بوش آدمو مست می‌کرد، گوشت خیلی راحت از تیغ‌ها جدا می‌شد. تو سینی دیگه، تو یه ظرف پوره مانوک سفید بود که لابه‌لاش سس پخته زده بودن، آدم دلش می‌خواس توش شیرجه بره. روش روغن

ذرت داده بودن که فلفل‌ها توش شناور بود، دور و اطراف فلفل‌ها، جابه‌جا، وسط سُس سبز حباب درست کرده بود. آدم همون‌طور که آروم آروم با قاشق هم می‌زد نمی‌تونس چشم ازش برداره. جور دیگه ماهی کفالو با روغن کنجد سرخ کرده بودن با پوره مانیوک زرد جلو آدم می‌گرفتن. ماهی رو دراز دراز بریده بودن چیده بودن تو چینی لبه‌دار، بعضی باریکه‌ها تیره‌تر از باریکه‌های دیگه بود و بعضی یا نرم‌تر. آدم گوشتِ دُم ماهی رو می‌گرفت و خیلی راحت بلند می‌کرد طوری که فقط اسکلت ماهی جا می‌موند. هر تیکه‌ای که آدم برمی‌داشت می‌داشت دهنش خوشمزه‌تر از تیکه قبلی بود. تو یه سینی خرچنگ بود. بعضی یارو چار تیکه کرده بودن تو آبگوشتِ روغن کنجد خوابونده بودن. اما اون نمکی که بهش زده بودن و کره سفیدی که توش سرخ کرده بودن بویی داشت که آدم دل نمی‌کند. از همه بهتر خرچنگای کوچولویی بود که هنوز لاک‌شون کامل نشده بود و همون‌طور که آدم داشت یکی رو می‌خورد چشم از خرچنگ‌های دیگه بر نمی‌داشت تا ببینه کدومو بعد باید نوش‌جون کنه. اما قبل از این، خرچنگای درشت آوردن اندازه یه بیسکویت. اینا یا خام بود یا آب‌پز، خام‌ها البته بهتر بود چون دیگه آدم مجبور نبود بذاره تو بشقاب مٹ استیک تیکه‌تیکه کنه بخوره، بلکه صدف‌شونو با دست می‌گرفت با صدا هرت می‌کشید. صدفای سیاه خوراکی رو ریخته بودن تو یه ظرف که آدم لعاب گوشت می‌ریخت روشون با بقیه صدف و خرچنگای زمینی لاک‌دار مخلوط می‌کرد، با دس نمک می‌پاشید روشون. نیگا که می‌کردی همه زرد تخم‌مرغی و طلایی بودن. دست آخر که سُس داغو می‌ریختی روشون طعمی پیدا می‌کرد که چندبار آدم سر تکون می‌داد. این سُس به درد کمر آدم

می خورد، معلوم می شد که ارباب خونه به فکر مردونگی آدم هم بوده. همون طور هم که نیگا می کردی خوراکی یای جورواجور بود. خیال آدم هم تخت بود که هرچی بخوره باز هم هس، این بود که آدم هول نمی زد، حتی گاهی پشت می داد، نفسی تازه می کرد، یکی دو تا از سولاخ های کمر بند و شل تر می کرد و باز دس به کار می شد. و همون طور که آدم تو شش و بش خوردن یه خوراکی بود نیگاش به خوراکی یای دیگه بود که کی وخت اون ها می رسه. همین جا ارباب خونه بلند گفت که بعدش هرکی می تونه یه ننو پیدا کنه تخت بگیره بخوابه و قصدش هم لابد این بود که شیشدونگی حواس مون فقط و فقط جمع خوردن باشه و هیچی دیگه. چارمندش، از لوبیا و مخلفات بگم: لوبیا برمی داشتیم آبگوشت کلم می ریختیم روش، مانیوک اضافه می کردیم، بعدش هم می زدیم، باز هم می زدیم، و روش گوشت چرخ کرده سرخ شده می ریختیم، دست آخر یه کم انبه شیرین می زدیم دسش و می دادیم بالا. بعد نوبت گوشت کباب کرده می رسید، گوشت ماده خوک تازه بالغ مامانی، ماده خوک کوچولوی بی چربی که به اون صورت استخوانی نداشت، فقط انقدر استخوان داشت تا طعم گوشت تو دهن آدم بمونه. این کبابو هم می فرستادیم بره تو خندق بلا. اون وخت نوبت گوشتی بود که زیر آفتاب خشک کرده بودن حال ماهی دودی رو پیدا کرده بود. اینو دس آخر می خوردیم، چون ارباب خونه گفت که بعد از خوردن این گوشت دیگه چیزی طعم نمی ده. برای همینه که این خوراکی رو گذاشتیم دس آخر قسمت کنیم. این گوشتو خام هم می شد خورد. اما وختی آوردن سر میز خام نبود، آب پزش کرده بودن. یه تیکه گنده گوشتو گذاشتن جلو من. یه طرفش چرب بود و طرف دیگهش چربی

نداشت. البته قبلش پوره شیر و مانیوک آوردن که اشتها مون واشه. گوشتو همون جا جلو چشمامون درست کردن، یعنی سر میز همون طور که داشتیم نیگا می کردیم گوشتو با چنگال دوشاخه می گرفتن با یه چاقوی تیز تیکه تیکه می کردن می انداختن رو پوره، یه ورقه آبگوشت هم می دادن روش و می داشتن جلو آدم. نیگا که می کردی وسط خوراکی، این جا و اون جا، چند پر پیاز سرخ کرده، طلایی، اون طور که به چشم بیاد، رنگ و آب مامانی به لعاب گوشت داده بود، لعاب گوشت غلیظ بود اما خیلی راحت به این طرف و اون طرف لمبر می خورد، همه جا ساکت بود، صدا از کسی در نمی اومد، آروم مشغول خوردن و آروغ زدن بودیم. وختی کسی می خواست آروغ بزنه روشو برمی گردوند، کمر بندشو شل می کرد، پشت می داد، نفس تازه می کرد. حالا دیگه همه کمر بنداشونو وا کرده بودن، سرشونو بالا کرده بودن اما چیزی نمی دیدن، یعنی چشم و چارشون جایی رو نمی دید، فقط بعضی یا داشتن دندونشونو خلال می کردن، ملچ و مولوچی هم می کردن. همه ساکت بودن. پنجمندش، از پشت بند خوراکی بگم: کمپوت بلا دورو تیکه تیکه می کردن می ریختن تو آبش که عینهو شراب بود، شرابی که توش تیکه های بلا دور ریخته باشن. خونه گی بود، می داشتن جلو آدم. از بوش آدم حظ می کرد. تو یه ظرف پنیر بز می ریختن می داشتن کنار ظرف کمپوت. دس می بردی پنیر بز دو تیکه می کردی، بوش تند بود، اما بویی نبود که آدم بدش بیاد، زیر دندون کروچ کروچ می کرد، خود به خود آب می شد. آدم پنیر و می داشت تو بشقاب گود، روش تیکه های بلا دور می چید و روش یه عالم آب بلا دور می ریخت. مشغول خوردن می شدیم. به ارباب خونه نیگا کردیم، داشت میوه گرون قیمت پیتومیا می خورد.

هسته‌هاشو پشت سرش ، تو حیاط ، تف می‌کرد . معلوم بود می‌خواد حرف بزنه ، گفت : « این زمین ، این زمی‌نا حاصلخیزن ، این هسته‌ها بعداً جوونه می‌زنن ، جوونه‌ها رشد می‌کنن درخت می‌شن . اون وخت این جاها از درخت پیتومیا پر می‌شه . » من چند تا بلا دور دس گرفتم ، باشون بازی می‌کردم . ارباب خونه باز حرف داشت ، گفت : « من آدم اصل و نسب‌داری‌یم ، خونم پاکه ، کافی‌یه هسته اینارو تف کنم ، همین . خودشون جوونه می‌زنن . » داشتن قهوه می‌ساییدن . ما بی‌حال بودیم ، داشتیم حرف می‌زدیم ، یعنی شر و ور می‌گفتیم . قهوه‌رو آوردن دور گردوندن ، ما همین‌طور گرفته بودیم نشسته بودیم . ارباب خونه گفت : « خدایا ، شکرت » بعد ما هرکدوم تو یه ننو گرفتیم خوابیدیم ، اما خواب ندیدیم .

اون وخت باز چشمم افتاد به این کشیشه . صبح زود همه از خواب بیدار شدن . من کنار پنجره ایستادم از لای کرکره‌ها بیرونو نیگا می‌کردم ، سرم گیج می‌رفت ، م‌ث همیشه که صبح‌ها از خواب بیدار می‌شم سیگار اولی که می‌کشم سرم گیج می‌ره . به صدای آرد کردن ذرت گوش می‌دادم که داشتن برای صبحونه آماده می‌کردن کشیش از دراومد تو گفت باید صبر کنیم ، چون یکی‌رو فرستاده پیش چند نفر ، یعنی پیغام فرستاده ، باید چشم به راه بمونیم . گفت شاید بهتر باشه تا جزیره گل‌ها پیاده راهو گز کنیم . بعدش اون‌رو سگیش بالا اومد هرچی حرف زشته از دهنش بیرون ریخت . گفت هیشکی حق نداره ازین جا بره تا وختی آدمایی که باید کارارو صاف و صوف کنن پیداشون بشه . گفت : « علتش این‌که دیگه گند کار بالا اومده ، باید یکی ازین کارارو بکنیم : یا این فلک‌زده‌رو همین‌جا حساب‌شو برسین ، پناه می‌برم به پروردگار و تصمیمات خودش ، یا ولش کنین بره به امید

پروردگار. چون نمی دونم الان با این وضعی که پیش اومده می شه اونو بردش پایتخت یا نه. به خصوص با این وحشیگری یایی که اتفاق افتاده، دندونای این مادرمرده رو که کشیده یین، وحشیگری های دیگه، الان اوضاع ازین رو به اون رو شده، اون وخت گرفته یین سر یه افسرو بریده یین، نمی دونم آخر و عاقبت این کار چی می شه، حالا اگه این بابا سرجونخه ای چیزی بود یه چیزی، اما آدم بگیره کله یه افسرو گوش تا گوش ببره، اون هم وسط جنگ و دعوا، دیوونگی یه. حالا اگه حتی باکمربند می افتادی به جونش، حال شو جامی آوردی یا یه چشم شو، مثلاً، تو اون بلبشو درمی آوردی، که این کار هم هر جایی ممکنه اتفاق بیفته اون هم تو بزن بزنی چیزی، خب، می شد قبول کرد. اما جدا کردن سر یه آدم از تنش، نگفتنی یه. وختی آدم کله یه آدمو از تنش جدا می کنه، خب، دست کم مجبوره به گردنش نیگا کنه، یعنی پس باید فکر کنه، تصمیم بگیره. نه، نه، قابل قبول نیس، یعنی هیشکی قبول نمی کنه. « بعدش نشست رو چارپایه و به اون نفله نیگا کرد، باز نیگا کرد، بعدش آروم شد.

« خب، کاری یه که شده. رو این زمین خدا تا بخوای کله هس. »

« سرکار ستوان به من گفت قرمساق، جناب کشیش. شما بگین،

من حق داشتم یا نه؟ »

کشیش گفت: « خب، دیگه. کار درستی کردی. »

و به خودش صلیب کشید و گفت نباید این حرف از دهنش

درمی اومد. بعد گفت: « موضوع اینه که اوضاع عوض شده

نمی دونم تو می تونی این بابارو با خودت برداری ببری آراکاجو یا نه،

چون اون جا آدمای زیادی چشم به راه آن تو اون جا پیدات بشه و

همین طور روزنامه چی یای زیادی. راسش، می گن همچین که پات

برسه اون جا تن تو آبکش می‌کنن، اون بابارو از چنگت درمی‌آرن. خیال نمی‌کنم آنتونس بتونه از تو حمایت کنه. «اگه آنتونس نتونه پشتی من دربیاد پس کی می‌تونه؟» کشیش گفت: «من خبر ندارم.» دساشو تو جیب رداش فرو برد، همون‌طور که پاهاشو گشاد گذاشته بود سرشو پایین انداخت. بعد از یه مدت زیادی گفت: «این جا یه وخت مملکت خوبی بود چون آدمای شجاعی داشت، آدمای شجاع هم از چیزی نمی‌ترسن. امروز این مملکت دیگه ارزشی نداره، یه پاپاسی نمی‌ارزه. چون آدماش همه بزدل‌آن، نمی‌دونن به چی باید تکیه کنن. یه عده هستن که می‌خوان اوضاعو عوض کنن. اما بی‌فایده‌س. چون وختی تکیه‌گاه کسی رو ازش بگیرن چی دیگه برایش می‌مونه؟ نه، می‌خوام بدونم چی برای همچین آدمی می‌مونه؟ هیچی. فقط یه زندگی، همین. اما این دیگه زندگی نیس، مرگه. نمی‌دونم، نمی‌دونم.» اون وخت سرشو تکون داد. «چرا نمی‌ری یه جا قایم بشی؟» «من؟ من برم یه جا قایم بشم؟ یعنی می‌فرمایین برم خودمو گم و گور کنم؟ چطور برم قایم بشم وختی یه کاری دارم که باید تمومش کنم؟ برای این کار من حقوق می‌گیرم. یعنی بهم حقوق می‌دن، بهم احترام می‌ذارن. رئیس هر کاری داره منو صدا می‌کنه من، گتولی‌یو. اگه قراره جایی آتیش بگیره چیزی ازش باقی نمونه گتولی‌یورو صدا می‌کنن. اگه قراره جایی خراب بشه بیاد رو سر آدماش گتولی‌یورو خبر می‌کنن. اگه قراره سر یه آدمو زیر آب بکنن، دولت از شرش راحت بشه، یعنی مردم از شرش راحت بشن، گتولی‌یورو صدا می‌زنن. اینه که دیگرون برن قایم بشن، دیگرون برن گم و گور بشن. به قول رئیس، زندگی حق ماس نه حق آشغال‌کله‌هایی که می‌خوان مملکتو به آشوب بکشن. تازه، خیال نمی‌کنم تو آراکاجو آدمای زیادی

باشن که بخوان جلو منو بگیرن. چون رئیس به من گفته پاشم برم دنبال این نفله بگردم برش دارم ببرمش. من هم رفتم، پیداش کرده‌م، حساب شو رسیده‌م، حالا هم دارم می‌برمش تحویلش بدم، حتی اگه رئیس هم از من پستی نکنه می‌برم تحویلش می‌دم. این جونورو باید تحویل داد. من تحویلش می‌دم، جدی هم می‌گم. مأموریت باید تموم بشه، اینو به من یاد داده‌ن. بعدش هرکی هرخاکی می‌خواد به سرش بریزه. کار باید تموم بشه، من آدمی نیسم که کارو نصفه‌نیمه می‌ذاره. اگه اوضاع اون جوری‌یه که می‌گن، خب، من صبر می‌کنم دستور تازه برسه، چون دستور دستگیری این نفله داده شده و اگه اون بابا همین الان این‌جا حاضر بشه بگه برش ندار ببرش، من گوش نمی‌دم. چون شاید دلش می‌خواد من دچار دردسر نشم و من آدمی نیسم که از دردسر و گرفتاری و این جور چیزا واهمه داشته باشم. من این آشغالو با خودم می‌برم، هر اتفاقی هم می‌خواد بیفته بیفته. من راه می‌افتم می‌رم اون‌جا تحویلش می‌دم، حتی اگه جون‌مور و این کار بذارم. می‌خوام ببینم کی جرئت داره تو اون آراکاجوی خراب شده جلو منو بگیره؟ چون به من می‌گن گتولی یوسانتوس بزارا. نزاییده از مادر کسی که بتونه حریف من بشه. آره، به من می‌گن گتولی یوسانتوس بزارا نه برگ چغندر. جد و آباد من همه یکه بزنن بوده‌ن و هستن. اگه شما یه گوسفندو به ضرب دسته‌هاون بکشین من با یه مشت می‌تونم همون گوسفندو بی‌جون کنم، یعنی می‌خوام بگم می‌تونم هر موجودی رو بفرسم اون دنیا. این دستبندارو می‌تونم به دس هرکی بزنم. تو دویدن، عربده کشیدن، تیر انداختن هیشکی به پای من نمی‌رسه. تو خوردن، جنگ و دعوا کردن هیشکی حریف من نیس. چارده تا گلوله تو تن منه و خم به ابرو نمی‌آرم. سر هرکی رو

بخوام می‌تونم از تنش جدا کنم. من از روح نمی‌ترسم، از تاریکی نمی‌ترسم، از جهنم نمی‌ترسم، از هیش جونور کوچیک و بزرگی نمی‌ترسم، اصلاً ترس برا من معنی نداره. کسی جرئت نداره تو رو من واسه حرف زشت بهم بزنه. کسی نمی‌تونه دس رو من بلند کنه، حتی دس به من بزنه. من هیش وخت خدا بلوف نمی‌زنم، کاری که می‌گم می‌کنم. حتماً اسم گتولی‌بو سانتوس بزارا رو شنیده‌ین. خب، اون آدم منم. وختی عربده می‌کشم آدما مٹ بید می‌لرزن، وختی اخم می‌کنم دیگرون ماستارو کیسه می‌کنن، وختی پا زمین می‌زنم همه پا به فرار می‌ذارن. مارها نمی‌تونن به من صدمه بزنن. هیش جونوری نمی‌تونه بلایی سر من بیاره. گشنگی، سرما هیچی نمی‌تونه منو زمین بزنه. وختی کسی تو تیررس اسلحه من قایم شده باشه دیگه جون سالم به در نمی‌بره، وختی هم شلیک می‌کنم به دس و پا و این جور جاها شلیک نمی‌کنم، سر و صورت و سینه جاهاایی آن که من هدف می‌گیرم. سرجیه کسی رو بهتر از من نداره که بهش بنازه، وختی هم می‌گم تو سرجیه کسی بهتر از من پیدا نمی‌شه معنیش اینه که تو دنیا کسی بهتر از من پیدا نمی‌شه. حالا که می‌گن صبر کن صبر می‌کنم اما اینو از من داشته باشین که معنی این کار این نیس که من جا بزنم. می‌خوام بگم این آشغالو به هر قیمتی هس می‌برم آراکاجو. یعنی سوار این هادسونش می‌کنیم می‌بریمش آراکاجو، و وختی رسیدیم اون جا تحویلش می‌دیم، می‌گیم از پائولو آفونسو تحفه آورده‌یم و اگه می‌بینین دک و پوزش عیب و ایرادی پیدا کرده علتش اینه که تو راه موریانه گرفت، دندونای جلو شو خوردن. و اگه من سر این ستوانو بریده‌م خوب کاری کرده‌م، دستم درد نکنه. اما به همه نمی‌گم که من بودم همچین کاری کردم، فقط به رئیس راست شو می‌گم، بعدش در

دهن مو چفت مي ڪنم و دسامو مي اندازم تو هم و منتظر مي شم بينم
اوضاع چي مي شه . حالا اگه ڪسي جرئت داره تو چشماي من نيگا
ڪنه . آره ديگه ، جرئت خودتونو نشون بدين . و اگه ڪسي خيال نداره با
من بياد من خودم تک و تنها راه مي افتم مي رم ، مي شنفي ، آمارو؟»
ڪشيش گفتم : « آره ، بابا . من اين جُربزه رو ندارم . »



هرکی به من نیگا کنه خیال می کنه من خوشم می آد این جا ، تو طبقه
دوم خونه کشیش ، جا خوش کرده م . دس خودم نیس وگرنه تا حالا
صدباره نه هزارباره زده بودم به چاک . آخه ، بی کار و بی عار گرفته م
نشسته م و هر روز صبح زود صدای نحس ناقوس تو گوشم می پیچه .
انقدر هم حوصله ندارم که حتی دس و دلم پیش نمی ره ریش مو
بتراشم . کشیش می آد بالا سرمون و چند تا قصه سر هم می کنه . یه بار
وسایل بازی دومینو برامون آورد . من و آمارو انقدر دومینو بازی کردیم
که خسته شدیم . بعدش تخته نرد بازی می کنیم ، انقدر هم بازی
می کنیم تا باز خسته بشیم . کشیشه رو صدا کردم و گفتم من فقط تا فردا
این جا می مونم ، اگه تا اون موقع سروکله کسی پیدا نشه راه می افتم
می رم . کسی هم نمی تونه جلو منو بگیره . آمارو می گه اگه تو بازی
تخته نرد یه حرکتو دوبار تکرار کنم دستو باختهم . قبول می کنم ،

بازی رو باخته قبول دارم. باز از سر می‌گیریم. تو بازی بعد می‌گه اگه مهره منو می‌تونسی بزنی نزدی دستو باختی. از حرفش سر در نمی‌آرم. کی تا حالا همچین چیزی شنیده؟ کاردم بزنی خونم در نمی‌آد. اما به خودم می‌گم شاید حرفش درسته، باید حواس مو جمع کنم. انقدر تو خودمم که لابد سر نخ کارا از دسم دررفته. اصلاً حوصله ندارم ببینم بازی به کجا رسیده، چشم و چارم خوب مهره‌هارو نمی‌بینه. سرم داغه. فکر می‌کنم این بازی بی‌معنی‌یه، برای آمارو نه، این جور نیس. یه ریز از تخته‌رد حرف می‌زنه، براش مهمه. وختی می‌خوام یه مهره‌رو وردارم نفس نفس می‌زنم، اما آمارو آرومه، نفس نفس نمی‌زنه. ازین کار هم سر در نمی‌آرم. وختی نفس نفس می‌زنم حالم بهتره. کیفش بیش‌تره. تخته‌ردو مٹ خروس جنگی یا بازی می‌کنه، عقب می‌کشه، عقب می‌کشه، یه هو حمله می‌کنه، حرومزاده. راه یه مهره آدمو می‌بنده و می‌گه بستن یه مهره تکی یعنی این‌که طرف باید دو خونه عقب بشینه و وختی سه تا مهره آدمو ببنده باید چهارخونه عقب نشست. این چه جور بازی‌یه؟ حرومزاده این قانونارو از کجا درآورده؟ تو بازی دومینو هم از همین حرفا می‌زنه و خیلی چیزای من درآوردی دیگه. این کارو بکنم معنیش اینه اون کارو بکنم معنیش اونه. این حرفا کدومه؟ این قانونا چی‌یه، الدنگ؟ نیگاش می‌کنم دلم می‌خواد همچین چپکی می‌زدم تو پوزش اما جلو خودمو می‌گیریم. کاش برمی‌گشتم می‌رفتم همون‌جا تو مزرعه نستور می‌گرفتم می‌نشستم. اما ممکنه یه بلایی سرم بیاد. اون‌جا جنگ و دعواس، کشت و کشتاره، دارن همدینگه‌رو تیکه‌پاره می‌کنن. با وجود این اون‌جا بهتر بود. دس‌کم گاو بود، قورباغه بود، می‌تونسیم فحش‌های آبدار نثارشون کنیم. آمارو هم

دسته چاقو می تراشید و دیگه انقدر موی دماغ من نبود، اعصاب منو داغون نمی کرد. این جا همه ش به من پیله می کنه، دلش می خواد به یکی آویزون باشه، مٹ کنه به آدم می چسبه. گاهی من از لابه لای کرکره ها بیرونو دید می زنم، چند تا پسر می بینم که دارن بادبادک هوا می کنن، چون ماه سپتامبره، فصل بادبادک هوا کردنه، درست مٹ اون وختا که کوچیک بودیم، فرفره درست می کردیم، فرفره بازی می کردیم یا وختی ریگ بازی می کردیم یا تیله بازی می کردیم، نمی دونم، الک دولک بازی می کردیم. اما هر بازی وخت خودشو داشت. اما این بادبادکا خشک و خالی آن، چیزی به شون آویزون نکرده، نقش و نگار ندارن، شاید هم علتش اینه که تو این خراب شده نخ هم پیدا نمی شه، یعنی هیچی پیدا نمی شه. من خودم هیش وخت خدا نمی تونسم بادبادک هوا کنم. بادبادک من همیشه یه عیب و ایرادی داشت، هوا نمی رفت، به جاش می رفتم نخ بادبادک بچه ها رو می گرفتم پاره می کردم، بادبادک شون ول می شد تو هوا یا فرفره ها شونو می گرفتم دو نصف می کردم. البته خوشم نمی اومد کسی به بازی یای من دس بزنه. اون رو سگیم بالا می اومد. این کشیشه بد اخلاقه، ها، آمارو، قبول نداری؟ تو خیال می کنی اهل حال هم باشه؟ یعنی می خوام بگم به راهبه ها دس درازی می کنه؟ اصلاً می خوام ببینم کشیشا دل هم دارن؟ حوصله مون سر رفته، صداش می کنیم، یعنی صداش کردیم اومد برامون از آدمای زیادی گفت که تو کانودو ریغ رحمتو سر کشیدن و تعریف کرد که توی اون جنگ و دعوا چون گلوله نداشتن میخ تو لوله تفنگاشون می ریختن بعدش لوله ها رو پر از باروت می کردن شلیک می کردن. این میخ ها بعد تو تن و بدن هرکی می رفت پدر طرفو درمی آورد چون اگه از میخ هم نمی مردن،

زنگ میخ حساب شونو می رسید. برامون تعریف کرد که تو اون الم شنگه خیلی یا مردن، یعنی انقدر آدم مرد که لاشخورا فقط و فقط افسر می خوردن، آدمای دیگه به مذاق شون خوش نمی اومد.

کشیش بعدش خیلی خندید و از پله ها رفت پایین. من اون جا مٹ چیز، مٹ گاو، موندم. نمی دونم دارم پرت و پلا می گم انگار، معلومه که حوصله م سر رفته منتظرم یکی بیاد خبر بیاره من چی کار باید بکنم. یعنی دیگه بیش تر از این تحمل نمی تونم بکنم. به خودم می گم نامردم اگه همین فردا نذارم از این جا برم، هر اتفاقی هم می خواد بیفته بیفته. این همه آدم از کجا می آن؟ سوار چه حیوونی هستن؟ حرف حساب شون چی یه؟ خودم هم سردر نمی آرم. کشیش باز می آد می خواد یکی دو تا دعا یادمون بده. من و آمارو خودمونو سرگرم می کنیم، حواس مونو جمع دعا می کنیم تا یاد بگیریم. اون نفله هم خودشو قاطی ما می کنه. همین جا بود که عزم مو جزم کردم باز دَر دهن شو ببندم، چون ترسیدم یه وخت داد و بیداد کنه کمک بخواد. اما کشیش گفت که هرچی دلش می خواد می تونه داد بزنه، می تونه هوار کنه، اما کسی صداشو نمی شنفه. اما من هرطور بود حرف مو زدم، گفتم: «آهای آشغال، اگه داد و هوار کنی می گم انقدر ناقوسو بززن تا صدات خفه بشه. اصلاً می گم برن همین طور به ریز ناقوسو بززن تا من سرفرصت یکی یکی اون دندونایی هم که برات مونده بکشم تا تو باشی به سرت نزنه داد بزنی بخوای مردمو خبر کنی. خیال نکن به کشیش که نیگا کنی برات کاری می کنه، اگه اون حرفی هم از آزادی تو زده برا دل خودش زده. کاری به تو نداشته. خیال تو تخت کنم که سرنوشت تو تو پیشونیت نوشته، من تورو و می دارم می برم آراکاجو تحویلت می دم، میندازم تو یه سگدونی و

می دم اون جا ده دوازده نفر ترتیب تو بدن ، ده دوازده نفر از اون ارقه هاش . دیدی که چطور سر اون ستوان الدنگو گوش تا گوش بریدم ؟ اگه اون جا کسی بخواد جلو منو بگیره رحم بهش نمیکنم ، می خواد درجه داشته باشه می خواد نداشته باشه . و همین طور خود تورو . اون وخت یه کاری برا خودم دس و پا میکنم . این جا و اون جا کله تو تراش می دم ، یه توپ فوتبال حسابی درست میکنم میندازم وسط با آمارو شروع می کنیم به بازی کردن ، همچین که خسته شدیم می دیم بچه های اون جا بات بازی کنن . « اون وخت کشیش گفت : « چی داری می گی ، سرگروه بان ؟ ما که دیگه قرار نیس جوش بیاریم . » من گفتم : « چرا ، چرا . این حیوون منو از کوره در برده ، انقدر عصبانی کرده که دیگه تحملم تموم شده ، کاردم بزنی خونم در نمی آد . » درسته ، دیگه نمی خوام ریخت شو ببینم . دلم می خواد گریه کنم ، دلم می خواد زار بزنم ، اما برای خودم ، برای بدبختی یای خودم ، برای این گرفتاری که برام درست شده ، تکلیف خودمو نمی دونم . دارم فکر می کنم چه بلاهایی سرش بیارم تا یه کم دلم خنک بشه . می خوام یه زیب به دهنش بدوزم ، زیپو واکنم یه چوب نیم سوخته ای چیزی بندازم اون تو ، زیپو بکشم بشینم دودشو تماشا کنم . می خوام بگم این مأموریت نصفه نیمه داره منو دیوونه می کنه ، تحمل شنیدن حرفای بی سرو ته و صد تا یه غازو ندارم . می آن می گن این کارو نمی تونی بکنی اون کارو نمی تونی بکنی . چرا نمی تونم ؟ چرا نمی تونم ؟ چرا نمی تونم ؟ می آن می گن حق نداری کاری بکنی همیشه یکی هس ، یه افرادی هستن که بیان فضولی کنن جلو آدمو بگیرن . اون ها کی آن ؟ کی حق داره جلو منو بگیره ؟ می خوام بدونم این کدوم کاره که من حق ندارم دنبال شو بگیرم ، هان ؟ کدوم

احمقی یه که بخواد جلو منو بگیره؟ کشیش گاهی می آد منو سرزنش می کنه، جوری هم سرزنش می کنه که مجبور می شم خفه شم، دَر دهن مو ببندم، چون اون تفنگ دولول خطرناکو با خودش این ور و اون ور می بره، قیافهش جوری یه که اگه هدف بگیره بی برو برگرد شلیک می کنه و من یکی دلم نمی خواد تو رو کشیش واسم، کشیش بکشم، اینه که جا می زنم، دَر دهن مو می بندم. اما بیش تر هم شاید علتش این باشه که وختی آدم کاری نداشته باشه بکنه، وختی اعصاب آدم داغون باشه، آدم ویرش می گیره این حیوونو عذاب بده، بلایی سرش بیاره و هرچی اون بیش تر جلو آدم واسه، آدم بیش تر دلش می خواد عذابش بده، کتکش بزنه یه جای بدن شو بگیره بکنه آره، موضوع برای من اینه. کاریش هم نمی تونم بکنم. اون وخت کشیش سروکلهش پیدا می شه دعا می خونه، صلیب می کشه و زانو می زنه، اینه که ما همه زانو می زنیم دعا می خونیم و اون نفله هم با ما دعا می خونه، اون وخت من از کوره درمی رم، همون طور که داریم دعا می خونیم بدم نمی آد بلایی سرش بیارم، بده من دیس تو تا توش فین کنم، نمی خوام هی مفو بالا بکشم، اما هیچی نمی گم، سرجام می مونم بالا رو نیگا می کنم و یکی دو تا دعا به صدای بلند می خونم. راستش اینه که از ما چند نفر این بابا، نفله، بیش تر دعا به دردش می خوره، چون این آخری یا زندگی خیلی به کامش خوش نبوده، چون حالش خوب نیس، روز به روز ضعیف تر می شه، لاغرتر می شه و دیگه انگار دلش نمی خواد صورت شو بتراشه. لته هاش خوب شده و زخماش هم اومده، همین دیروز لباسو وا کردم نیگا کردم. اما بی دندونی زیاد بهش نمی آد، دهنش چپ و چس شده، بیش تر حال ماتحت خرو پیدا کرده، حرف که می زنه سیت و سوت

می‌کنه، آدم خوشش می‌آد بهش گوش بده. چند وخته سروصورت شو نشسته، حتماً موهاش پُر رشکه، بو می‌ده. خب، هرکی هر جوری دلش می‌خواد زندگی می‌کنه، حتماً خودش می‌خواد.

به هیچ قیمتی، اینو به کشیش گفتم، به هیچ قیمتی حاضر نیسم این جا بمونم، اینو به آمارو هم گفتم، اون وخت دراومد گفتم، «حالا که اُتلو قایم کرده‌یم، نمی‌تونیم بریم روشنش کنیم بذاریم درجا کار کنه، قول هیچی رو نمی‌دم. تازه بنزین‌هایی که ریخته‌یم تو گالونا گذاشته‌یم اون پشت نمی‌دونیم هنوز هستن یا نه. این دور و اطراف هم یه مثقال بنزین پیدا نمی‌شه که پول بدیم بخریم.» و یه عالم ننه‌من‌غریب‌های دیگه. آمارو همیشه این جوری بوده. مهم نیس. اگه این قارقارک بنزین تموم کرد ولش می‌کنیم تو جاده و راه می‌افتیم پای پیاده می‌ریم، تازه بهتر هم هس، یعنی دیگه خیال‌مون تخت می‌شه. چون اُتل‌ها کفش ندارن که بتونیم سر و ته بپوشیم تا اونایی که دنبال‌مون کرده‌ن خیال‌کنن ما از طرف دیگه داریم می‌ریم، درست نمی‌گم؟ آره، راه می‌افتیم می‌ریم، خیال نمی‌کنم کسی دنبال‌مون کنه. علتش هم اینه که خیال نمی‌کنم نستور بگه من بودم که سر اون ستوان الاغو بریدم، حتی خیال نمی‌کنم کسی اون‌جا زنده مونده باشه. نمی‌دونم، یعنی هیچی نمی‌دونم، چیزی که می‌دونم اینه که این‌جا نمی‌مونم، فردا صبح، پیش از آفتاب، اولین کاری که می‌کنم اینه که راه بیفتم از این‌جا برم. اما می‌دونم، کشیش می‌آد بالای سرم و می‌گه فردا نمی‌تونم برم چون براش پیغام فرستاده‌ن که قراره یه نفر فردا بیاد حرف بزنه، اینه که باید بمونم. خیلی خب، باشه. اما فقط تا فردا، بعدش می‌زنم به راه. یه چیزی رو هم که باید حواس مو جمع

کنم اینه که به حرف هر کسی گوش ندم، چون من فقط یه نفره که باید براش توضیح بدم، و هنوز خبری از اون یه نفر نشده، خیلی یا به خودشون حق داده‌ن بیان حرفایی از قول اون بزنن اما من یه نفر به شفته‌ها اعتنایی ندارم باید با دو تا چشم ببینمش و حرفاشو از زبون خودش بشنم. این کار درسته. جناب کشیش، این آدما که قراره بیان حرف بزنن کیان؟ کشیش می‌گه نمی‌دونم هر کی هستن نفوذ دارن، اینو و اونو می‌شناسن. خارشون می‌ره، خب، اولندش، اون که راسی راسی نفوذ داره، هر کاری از دسش برمی‌آد خداس که تو آسمونه. دویموندش نمی‌دونم، نمی‌دونم کی رو بگم. وختی جوون بودم کسی که خرش می‌رفت صاحب یه کارخونه پنبه پاک‌کنی بود. وختی هم کوچولو بودم کسی که همه حرف‌شو می‌خوندن صاحب یه کارخونه نیشکر بود. نمی‌دونم، یعنی درست نمی‌دونم. دارم قاطی می‌کنم، یعنی قاطی کرده‌م. کشیشه گفت: «تو حق نداشتی سر اون بابا، ستوانه رو ببری، حالا فراری به حساب می‌آی و کار زیادی برات نمی‌شه کرد.» این حرفا کدومه؟ این چه مزخرفاتی یه که به خاطر بریدن کله یه ستوان کثافت این ور و اون ور می‌زنن. حتی گیرم که درجه‌ش هم بالا بود، می‌خوام ببینم کی امروز دیگه به نوار و درجه اهمیت می‌ده؟ یه اتفاقی افتاده، خب افتاده. آدم باید مرد باشه، وختی اتفاقی می‌افته دیگه این همه حرف و نقل نباید داشته باشه. این بابا ستوانه، جناب کشیش، الآن تو آسمونه، در این حرفی نیس. حتماً دیگه الآن بال درآورده، داره گیتار می‌زنه و بیش‌تر از ماها که این جاییم به‌ش خوش می‌گذره. به کشیش نیگا می‌کنم، به خودم می‌گم این کشیش هم مث رئیس مهمه یا نه؟ اصلاً می‌خوام بدونم کشیشا همه‌شون مهم‌ان، ارزش دارن یا بعضی‌اشون؟ نمی‌دونم.

تموم اونایی که می خوان رئیس جمهور بشن داخل آدم آن یا نه؟
 کریستیانو ماچادو، جناب ژنرال، گتولی بو وارگاس و خیلی یای دیگه.
 نمی دونم، سردر نمی آرم. دلم می خواد سردر بیارم. کاش به کم
 سردر می آوردم. خوبه از آمارو پپرسم، شاید اون حالیش باشه. امانه،
 نباید کسی بو بیره که من خرم، چیزی حالیم نیس. خوبه دنبالشو ول
 کنم. اگه فکر هم بکنم به جایی نمی رسم، راسش، انگار دنیا این
 جوریه. فقط من هسم و رئیس. می خوام بگم آدمای دیگه هم
 هستن، اما اونا داخل آدم نیسن. نمی دونم. اوهوم، می خوام بگم من
 منم. اگه قرار باشه کارا به من واگذار بشه، همیشه سر جای خودم
 باشم، باید کنار رئیس باشم، وگرنه دیگه خودم نیستم، به چیز
 دیگه، به آدم دیگه. اما من منم و کس دیگه ای نیستم. الان دارم
 پیر می شم، حتماً سنم از سی بیش تره، شاید حتی از چل سال بیش تر
 باشه. گاهی حتی لابه لای ریشم موی سفید دیده‌م. نباید چیز
 دیگه ای باشم، کس دیگه ای باشم، معنی این حرف اینه که وختی
 دارم کاری می‌کنم باید شیشد و ننگ حواس مو جمع کنم، چون اگه
 حواس مو جمع نکنم نتیجه مطابق میل از کار در نمی‌آد. اون وخت من
 چی می‌شم؟ کارم چی می‌شه؟ خوشم نمی‌آد افرادی راه بیفتن بیان
 این جا بخوان با من حرف بزنن. اگه رئیس بیاد حرفی نیس، اما اگه
 نیاد، نمی‌دونم، یعنی تکلیف مو نمی‌دونم. تو استان سرجیه من به
 گروه بانم. کسی به حساب نمی‌آم. من گتولی بو هسم. راسی راسی دلم
 می‌خواد رئیسو ببینم. رئیس بهم دلگرمی می‌ده. دیگه از تنهایی
 خسته شده‌م، تکلیف خودمو نمی‌دونم، نمی‌دونم چی کار کنم، سر
 از کارا در نمی‌آرم. من تو استان سرجیه به گروه بانم. معنیش چی به؟
 به این تای اونیفرمم، که زیر چونه‌م خفت افتاده داره گردن مو

می خوره ، نیگا می کنم . همین قدر می دونم که هیچی نیسم ، همین . از کارایی که ازم برمی آد خوشم می آد . خوشم می آد چیز بخورم ، بخوابم ، کارایی که بلام انجام بدم . از چیزایی که سردر نمی آرم خوشم نمی آد ، خسته می شم . اگه می رسیدم اون جا ، می گرفتم می نشسم ، اتفاقی رو که افتاده بود تعریف می کردم و منتظر دستور می شدم . این جوری خیلی بهتره . اما این وضعی که الآن گرفتارشم خوشایند نیس . دلم نمی خواد چیزی عوض بشه ، فکر این که چیزی عوض بشه ، چیزایی عوض بشه عذابم می ده ، چون در اون صورت تکلیف من نمی دونم . برای همین که تنها کاری که باید بکنم اینه که این آشغالو ببرم آراکاجو تحویل بدم . حتماً باید این کارو بکنم . نمی دونم اینا که پا شدهن اومدهن این جا جزو سندیکای چکمه زردان یا نه ، اینا که می خوان منو با خودشون ببرن قابل اعتمادن یا نه . شنیده ام این چکمه زردا خیلی زبل آن ، فرزن . بگیریم یه بابایی با پیجامه ش گرفته بی خیال نشسته روی صندلی جگنی ش تو درگاه خونه ش . اون وخت یکی ازین چکمه زردا از راه می رسه ، روشو می کنه به طرف می گه لام علیک ، عرز می خوام مزاحم تون می شم ، ساعت تون چنده ؟ بعدش همون طور که روشو کرده یه طرف دیگه ، دو تا گلوله حواله طرف می کنه و همون طور که اومده ، آروم و بی صدا برمی گرده می ره من یه نفر خوشم نمی آد ازشون ، آخه برای این کارا پول می گیرن ، یعنی اجیرشدهن . خیال نمی کنم کارشون درست باشه . به هر حال ، وختی وارد می شن ، رفیق یا نارفیق ، دس مو می برم زیر میز و از همون جا به طرف چونه شون نشونه می گیرم . اگه هم مجبور بشم برم تنهایی نمی رم ، الآن که اصلاً دلم نمی خواد برم . باید گوشه رو دس آمارو هم بدم . بگم ممکنه هفت تیر و هفت تیرکشی بشه . نمی دونم

کشیش اون تفنگ دولول شو به م قرض می ده یا نه .
اون یارو کچله گندهه رو کجا دیدمش ؟ انگار تو کریسمس
دیدمش ، همون وخت که آرنا دورو کشتن و الم شنگه به پاشد ! آهان ،
تو پاسگاه بود انگار ، تو اون داد و قالی که به پاشده بود و اون داشت
می گفتش که من لیوان آبجو مو بلند کرده بودم می خواسم بذارم به لبم
که صدای دو تا گلوله رو شنیدم ، پشت سر هم . داشتن می گفتن کار
ماریو بارتو بوده ، داشتن می انداختن گردن ماریو بارتو . من یکی می دونم
که کار ماریو بارتو نبود . راسش ، می دونم کار کی بود ، اما خوش ندارم
بگم ، چون نمی خوام اسم شو به زبون بیارم . اون کی یه که دساشو به
هم می ماله و یه دندون طلا هم داره ، یعنی یه نصفه دندون طلا ، که تو
دهنش برق می زنه . اون دو نفر دیگه رو نمی شناسم . یعنی قبلاً
ندیده م شون . یکی شون صندل پاشه ، حرف که می زنه دو طرف
دهنش کف می کنه . سبیل هم داره . من از قیافه این بابا خوشم
نمی آد . چشماش یه ریز این ورو و اون ور کار می کنه . این بابا همون
کسی یه که من اسلحه مو به طرفش نشونه می گیرم . حرف نمی زنه ،
یعنی صدش در نمی آد ، سینه و پک و پهلوش باد کرده ، حتماً زیر
نیمتنه ش فشنگ بسته ، لابد قصدش هم منم ، شاید هم قصدش کس
دیگه ای باشه . به هر حال ، بهتره خودشو بخارونه ، می گم بهتره ،
چون اگه خودشو بخارونه از زیر همین میز که حالا من نشسته م به
طرفش شلیک می کنم . الآن من قرص و محکم نشسته م ، پاهامو دراز
کرده م گذاشته م روی صندلی و وانمود می کنم که حواسم جمع هیچی
نیس . یعنی حواسم جمع هیچ جا نیس ، دارم به شیکم دست
می ذارم ، این جور یه دسی و اسلحه قدیمی موزیر نیمتنه م گرفته م
و اون ورو نیگا می کنم ، و اگه زیرچشمی به م نیگا کنن فکر می کنن که

عین خیالم نیس ، دیگه این که اصلاً به اون بابا که صدش در نمی آد نیگا هم نمی کنم . چون اون بابا اولین کسی یه که اگه لازم شد به طرفش شلیک می کنم . ظاهره هیچی رو نشون نمی ده و حتی هرکی نیگام کنه خیال می کنه یکی دو پیکی زدهم ، از اون خنده ها می کنم . روز روز خنکی یه ، روز خوبی یه ، و آدم خیال می کنه از اون روزایی که آب از آب تکون نمی خوره ، هیچ خبری جایی نیس ، اما از همین جا که من نشسته م با این قیافه ای که چیزی رو نشون نمی ده ، انگشت مو که حرکت بدم یه سولاخ تو این میز درست می شه و از اون طرف فک طرفو ریخته م تو هم . یعنی بیش تر تو فکر اینم که دک و پوز طرفو آش و لاش کنم تا به حرفاش گوش بدم . آره ، خونش با خون من جور نیس . اینه که نیمتنه منو سر تا پا کثافت می زنه اما مهم نیس ، می رم کثافت شو تمیز می کنم . آره ، این کچله س که یه بند ور می زنه ، پرچونگی می کنه ، اما اون بابا هم که سبیل داره می خواد حرف بزنه ، اما خوب نمی تونه ، تیق می زنه ، گند می زنه ، می خوام ببینم یه همچین جونوری چطوری دیپلم گرفته ؟ همین الآن هم دیگه تموم آدما تو سرجیه فهمیده ن که این آقایون رسیده ن این جا پیش من و می تونم حدس بزنم که این بابا کچله چی یا می خواد به من بگه . این بابا سبیلوه هم یه ریز داره رو صندلیش وول می خوره ، دلم می خواد بهش بگم صاف سر جاش تمرگیده باشه ، انقدر جم نخوره ، خبر مرگش . اما نمی تونم ، باید پامو به اندازه گلیمم دراز کنم . پس ، سرگروه بان زده ن یه ستوانو کشته ن و پاترول شو درب و داغون کرده ن ! که آقا به خودشون حق می دن هرکاری دل شون می خواد بکنن ! سر ستوانو بریده ی و بسته ی به یه طناب . دست ننه م درد نکنه . خیال کرده ی این جا قانون جنگل حاکمه ؟ شهر هرته ؟ هرکی

هرکاری دلش می خواد باید بکنه؟ دنبال شو هم گرفته ی ول نمی کنی، هان؟ دست نهم درد نکنه! من دارم گوش می دم. در او مدم گفتم کاری رو کردم که باید می کردم، چون ستوان حق نداشت به من بگه قرمساق. تازه، تقصیر با اون بوده نه من. بعدش هم، من سرشو نبریدم، یه بابای دیگه بوده. کدوم بابا؟ یادم که نمی آد، یعنی راسش، انقدر گرد و خاک شده بود که چشم چشم مو نمی دید. من آدمی نیستم که کسی رو این جور بکشم، هرکی بوده آشغال بوده، خودش بیاد جواب بده، کی شنیده سر یه ستوانو اون هم روز جمعه گوش تا گوش ببرن؟ خیر، من نکرده م. زیرچشمی هوای اون بابارو که صداش در نمی اومد داشتم، می خواسم ببینم تکونی چیزی می خوره یا نه. اما دو تا دساشو گذاشته بود رو میز، چه بهتر! اون دیوونه هه از جا پا شد. «سرگروه بان، نیگا کن، سرگروه بان، اصلاً از اولش کار اشتباه بوده، سرگروه بان، اشتباه بوده تورو فرستادن بری یه آدمو ورداری از پانولو آفونسو بیاری، و خب این وضع هم پیش اومده، یعنی مارو انداخته تو دردسر.» «کی این حرفو زده؟، رئیس گفته؟» «بله، این حرف رئیس، دیگه نمی شه چیزی رو لاپوشونی کرد، الآن وضع فرق کرده.» «رئیس این پیغامو فرستاده؟» «آره، آره.» «پس چرا خودش پا نشده بیاد؟ جواب منو بدین.» «علت این که پا نشد بیاد اینه که نمی خواد کسی بدونه که اون پشتِ تموم این کارها بوده. نیروهای فدرال دارن می آن، یعنی تصمیم دیگه گرفته شده. بنابراین، این بابارو آزاد می کنی و خودت هم می ری پی کارت، یه جا که اثری از آثارت نباشه، خودتو گم و گور می کنی، همین. بقیه کارارو خودشون تو آراکاجو حل می کنن.»

«من خودمو گم و گور نمی کنم. این دیگر اونن که باید برن

خودشونو گم و گور کنن . من چطور می تونم برم خودمو گم و گور کنم ، وختی سر و مرو گنده این جام ؟ تازه ، اگه شما آقایون می خواین من این بابارو آزاد کنم و برم پی کارم ، علتش اینه که بعداً همین بابا و همین طور شماها راه می افتین می آیین دنبال من و هر سولاخ سمبه ای قایم شده می کشینم بیرون و برم می دارین می برین تموم تقصیرارو گردن من می دارین .»

« من بهت قول شرف می دم .»

« قول شرف تون مال خودتون ، من هرچی دارم مال خودمه ، حالا خیلی هم ناچیز باشه باشه ، به جایی نخوره نخوره . این کارو که می گم می کنم : امروز خودم تصمیم می گیرم چی کار کنم . شما آقایون تشریفتونو ببرین ، من می مونم باکشیش حرف می زنم و بعدش این بابارو آزاد می کنم . اما تا وختی شماها این جا هسین کاری نمی کنم ، چون تضمین می خوام .» اون بابای بی سروزبون وول خورد و من دراومدم گفتم : « رفیق عزیز ، من متوجه شده ام که حضرت آقا زیر لباس تون قطار فشنگ بسته یین ، یه لطفی در حق من بکنین و بذارین یه حرف بی قابلیت از دهنم دربیاد ، یه حرفی که به هیچ جا نمی خوره . اولندش ، نزاییده از مادر کسی که تونسته باشه منو بترسونه . بله ، من با خیلی گنده تر از شما دهن به دهن شده و یه گلوله کافی بوده تا همه شونو بشونم سر جاشون . دیومندش ، این لطفو هم در حق من بکنین و یه نیگا به دستم بندازین ببینین با این دس من جایی مو نمی خارونم بلکه صاف گذاشته ام رو اسلحه ام ، رو این اسلحه که بهش می گن اسمیت و خیلی خوش دسته ، خطامطا نمی کنه و اگه هم اصرار دارین نشون تون می دم . سیومندش ، آمارو اون جا گرفته نشسته یه چیزی هم پشتش قایم کرده ، همون جا بالای نرده ها ، درست می گم ،

آمارو، هان؟ لازم نکرده سرتونو برگردونین نیگا کنین. اون چیزی هم که قایم کرده یه چیز خوشگل مامانی یه، که از یکی از رفقام قرض کرده، خیلی هم خوشش می آد ازش، مگه نه، آمارو؟ باور کنین راست می گم که خوشش می آد، براش می میره و نمی دونین چه ماشه ای داره، چون یه فنرداره، نرم و مامانی، و این فنر چیزی که می خواد یه اشاره انگشته، همین اشاره انگشت کافی یه تا چخماقا بخورن به چاشنی یا و وختی چاشنی یا ضربه دیدن منفجر می شن و وختی منفجر شدن سرب داغه که پر و پخش می شه، و اون وخته که می افتین به عزّ و جز که سرگروه بان آروم باشین. اما من آروم این شما بودین که دراومدین گفتین رئیس دیگه حسابی با این بابا نداره، خب، منم باور می کنم. حالا که این طوره، من این بابارو آزاد می کنم اما نه تا وختی شماها این جا هسین، بنابراین، انتظار دارم که شما، آقایون، به همون آرومی که اومدین یکی یکی دم تونو بذارین رو کول تونو و راه بیفتین برین، بعد که تشریف بردین من این بابارو آزاد می کنم و خودم هم راه می افتم می رم. شتر دیدی ندیدی.»

حتی نمی دونم چطور جرئت کردم این حرفارو زدم، یه دفه هم احساس کردم حال خوبی دارم. آخه، بالاتراز سیاهی که رنگی نیس می خوام بگم می تونن منو بکشن، مردن که ترس نداره و حالا که قراره من بمیرم چندین نفرو با خودم می برم، یعنی درست تر بگم یه عده رو با خودم می برم. وختی اون آقاها زیپ دهن شونو کشیدن، وختی به یاد پیغام *الموالدو افتادم* و وختی دیدم اونا راه شونو کشیده رفتن و من باید تصمیم خودمو بگیرم، یه دفه دیدم راه پس و پیش ندارم و نمی تونم کاری بکنم. از این همه پیغام و پسغام و سروصداهایی که به پا شده بود جا خورده بودم، این بود که دس و پامو گم کردم. شاید هم

این حرف و نقلایی که شنیده‌م درست بوده و من دیگه تو این دنیای به این بزرگی تک و تنهام. من و آمارو تنهاییم. اصلاً فلان فلان آمارو، هرکی مسئول کار و زندگی خودش. اولش چی دراومد به من گفت؟ آره، اصلاً اون بود دراومد گفت کاری به کارش نداشته باشم، اگه می‌خوام چارتا دندوناشو بکشم، من که خودم دلم نمی‌خواس سر به تنش باشه. به هر حال، هر وخت بخواد می‌تونه بره دندون بذاره، یه کمی هم که لاغر شده تو این هوای داغی که نمی‌شه تحمل کرد به نفع خودش. برگردیم سر کار خودم، اگه به پیغام گردن بذارم و از کاری که می‌خوام بکنم منصرف بشم اون وخت تو بدمخمصه‌ای می‌افتم، شاید هم اصلاً پیغام قلبی باشه. یعنی می‌خوام بگم اگه این آشغالو بردارم ببرمش آراکاجو دس کم با چشمای خود می‌تونم ببینم قضیه از چه قراره، حالا دس بالاش خودم هم سر به نیس بشم بشم. اما رئیس ممکنه ترش کنه، نمی‌دونم. ممکنه کارم درست نباشه.

به خودم می‌گم برش دارم ببرمش یا نبرمش، مشکل اینه. شاید بهتر باشه آدم سرنوشت بدی رو که دامنگیرشه قبول کنه و صداش درنیاد چون سرنوشت آدمه، نوشته شده، کاریش نمی‌شه کرد. شاید هم بهتر باشه آدم بزنه به سیم آخر و تو رو همه چی واسه. مردن مث خواب رفتنه و خواب رفتن هم آخر رنج و عذابای آدمه، برای همینه که آدم دلش می‌خواد بگیره بخوابه. وختی هم خوابید خواب می‌بینه و دیگه هر اتفاقی بیفته به حال آدم فرقی نمی‌کنه. برای همینه که آدم بهتره ریق رحمتو سر بکشه، چون وختی روح آدم پرواز کرده باشه دیگه خوابی در کار نیس و آدم به آخر خط رسیده. چون زندگی دورودرازه و سراسرش هم بدبختی‌یه. چرا آدم پیری رو تحمل کنه، ظلمایی رو که در حقش می‌شه، دستورای قلبی که بهش می‌رسه

تحمیل کنه؟ به آدم وصله قرمساقی می چسبونن، آدم تکلیف شو نمی دونه، اتفاقی دوروبر آدم می افته که آدم سر در نمی آره، کارایی که آدم کرده کسی حق شناسی نمی کنه، تنها کاری که آدم می تونه بکنه اینه که خودشو با یه ضربه چاقویی چیزی خلاص کنه راحت بشه بره پی کارش، هان، چاره دیگه ای هس؟ کی می تونه بار این زندگی رو تحمیل کنه، این زندگی که آدم توش فقط عرق می ریزه و یه ریز باید بجنگه؟ اونایی که تحمیلش می کنن آدم هایی آن که از مرگ می ترسن، زهره شون آب می شه، چون کسی تا حالا از اون جا برنگشته و همینه که آدما خیلی دل شون نمی خواد بمیرن. اون وخت آدم با این همه کثافت، با این همه کارای بد باید بسازه چون نمی خواد چیزایی رو که نمی شناسه امتحان کنه. همین طور که آدم یه جا نشسته این فکرارو می کنه زرد می کنه، دل و جرئت شو از دس می ده، دل و دماغ واسادن تو روی دیگرونو پیدا نمی کنه، باز که آدم فکر می کنه و یاد این چیزا می افته یادش می ره چه کاری می خواسه بکنه و اصلاً دور کارایی رو که می خواسه بکنه خط می کشه. جناب کشیش، وختی دارین دعا می کنین من بنده گناهکارو فراموش نکنین.

تصمیم خودمو گرفتم، آره، ورش می دارم با خودم می برم، من آدمی نبوده‌م که کارو نصفه نیمه بذارم. آره، می برم و می دونم که شما، جناب کشیش، بیش تر دوس دارین این آشغالو همین جا بذارم اما من محاله این کارو بکنم حالا شما هرچی می خواین بگین. نگین این کارو نکن اون کارو نکن، نگین قانونو نباید زیر پا بذاری و ازین حرفا. من می خوام این آشغالو با خودم ببرمش، حتی شده تیکه‌هایی از وجودشو تو راه جا بذارم می دارم، حتی شده از راه و بیراهه برم می رم، می رم و می آم، زیگزاگ می زنم، خلاصه ش هر راهی شده در

پیش می‌گیرم تا این بابارو برسونم به مقصد، موربیکا رو دور می‌زنم، می‌رم طرف مالهادا دوس بوئیس، از اون جا می‌رم گارادو، برمی‌گردم آمپارو د سائو فرانسیسکو، از اون جا میون بر می‌زنم می‌رم آکیدابا و کومبه، از اون جا به تاخت می‌رم فیرا نووا بعدش دیوینا پاستورا، سانتا رُزا د لیمبا و مالهادور رو رد می‌کنم خودمو می‌رسونم به رُساری یودوکاته‌ته و ماری‌یوم، بعد خودمو می‌ذارم سانتا آمارو داس بروتاس، اون وخت رودخونه رو می‌گیرم یه راس می‌رم پایین و کسی نمی‌تونه مچ مو بگیره، چون کسی ندیده یه گروهبان کسی رو سوار قایق کرده داره این ور و اون ور می‌بره یا یه همچین چیزی، اون جا تو بازا کوکیروس توقف می‌کنم، کسی هم جلومو نمی‌گیره، چون کسی از من خبر نداره، همچین که وارد می‌شم ترتیب کارارو می‌دم و به این وضعی که پیش اومده خاتمه می‌دم، همین. تو تموم این جاهایی هم که اسم بردم نه شهرداری نه کلانتری نه نماینده‌ای هیشکی نمی‌تونه منو پیدا کنه، یعنی کسی دسش به من نمی‌رسه، حتی بعضی ازین جاها نه کلانتر نه شهردار هیچی نداره، بعضی یاشونو هم حتی اسم شهر نمی‌شه روشن گذاشت. اینه که معطلش نمی‌کنم راه می‌افتم می‌رم. اینم بگم که اگه کشیشی کسی دراومد از من پرسید دلت می‌خواد پیر و احمق بشی بعد بمیری یا دوست داری تو همین سن و سال و قهرمان بمیری، نه می‌ذارم نه ورمی‌دارم، رک و راست می‌گم می‌خوام مرد بمیرم نه هیش جور دیگه. ازین حرفا گذشته، این کار دیگه خون منو به جوش آورده و می‌خوام تمومش کنم. اینو هم بگم که من دیگه نمی‌خوام قاچاقی زندگی کنم و این جا و اون جا آواره باشم یا برم تو سائو پولو پشت فرمون بشینم، من حتی نمی‌دونم این خراب شده کجا هس، اینه که فقط کافی یه خودمو برسونم به اون آب مقدس، دس مو بزمن توش، بعدش

صلیب بکشم و چیزامو ور دارم برم . چون بیش تر ازین طول بکشه از کوره درمی رم جوش می آرم ، وختی هم جوش بیارم تب می کنم ، گاهی این جوری می شم ، اون هم وختی تحملم تموم بشه ، همینه که می گم . خدا نکنه من این آشغالو جا بذارم و نتونم تحویلش بدم چون بعدش می گیرم می شینم فکر می کنم فکر می کنم و کله م از فکر کردن و خودخوری باد می کنه این هوا می شه . ممنونم ازتون به خاطر غذا ، به خاطر جا و این حرف و نقلایی که زدم و سرتونو درد آوردم و زحمتایی که برا ما کشیدین . خیلی هم ممنون می شم اگه این چیزو به مون بدین و نخواین پس بگیرین ، همین چیزکو چولویی رو که آمارو این همه عاشق شه و به جیگرش چسبونده نمی تونه از جوشش دور کنه و اگه ازش بگیرین دلش می شکنه ، می دونم یه همچین کشیشی که شما هسین یکی مثل اونو از هر جا گیر آوردین باز هم می تونین گیر بیارین . من از همون دری که اومدم از همون در هم بیرون می رم . شب و روز به تون خوش بگذره .

اُتل مون که مدل هادسونه مټ خر تو گِل موند چون بنزینش تموم شده بود، یه نیگا بهش انداختم و پیش خودم گفتم، عجب ماشینی یه، چقدر اشرافی یه! باید توش بنزین می ریختیم و باز سوار می شدیم اما ته تموم گالنا بالا اومده بود. ما از ماشین پیاده شده بودیم، دور و اطراف مونو نیگا می کردیم، نمی دونستم کجای این دنیا هستیم. البته من تو دلم می دونسم اما دراومدم به اون آشغال گفتم ازین جا به بعد باید پای پیاده بریم، اون وخت آشغال بدون این که در گاله دهن شو واکنه با اشاره سر گفتم که نمی تونم راه بیام. من هم دراومدم گفتم، چرا سرکار خوب هم می تونین راه بیاین. اگه بخوای همین جا بمونی تکون نخوری می دونم چه جوری راهت ببرم، شک نکن. اما راسش، کاری از دستم بر نمی اومد. چون حسابی خسته بودم داشتم از پا می افتادم، حتی نیمتنه مو درآورده بودم چون به تنم سنگینی

می‌کرد، من فقط می‌تونسم اسلحه‌مو با خودم ببرم و آمارو هم اسلحه خودشو. راسی راسی، عاشق شده، تنها کاری که نمی‌کنه اینه که اونو نمی‌بوسه. چرا، البته این کارو هم می‌کنه اما شبِ تاریک که کسی اونو نمی‌بینه. دیده‌م که چند تا ماچ آبدار به‌ش می‌کنه. اینو هم می‌دونم که اونو با کهنه‌ای که از تو آتل برداشته خوب برق می‌اندازه. واساده‌م این جا دارم به آتل نیگا می‌کنم، رفته‌م تو بحرش، نو می‌زنه اما خیلی کارکرده، دس می‌ذارم به‌ش یخ کرده، انگار سال‌ها س مرده. آتل بدون بنزین همچین حالی داره. با وجود این، آمارو در کاپوتو بالا زده، داره توشو نیگا می‌کنه، یه عالم‌النگ و دولنگ و دم و دستگاه داره، ساکت و صامت هیچ تکونی نمی‌خوره. معلوم می‌شه حتی آتل مدلی هادسون هم می‌میره. اون وخت تنها چیزی که برای آمارو مونده همین تفنگ کوچولوی دولول‌شه که نوازشش می‌کنه، برقص می‌اندازه و حتی بوش می‌کنه. وختی به دیواری جایی تکیه‌ش می‌ده، عقب می‌ره به‌ش خیره می‌شه سعی می‌کنه صاف رو قنداقه‌ش تکیه داشته باشه، جوری نیگاش می‌کنه که انگاری پدری داره دخترشو نیگا می‌کنه و کیف می‌کنه. این آمارو رو من برادر خودم می‌دونم، چون تنها آدمی‌یه تو این دنیا، اینو جدی می‌گم، که فکر نمی‌کنه من بالاخونه‌مو اجاره داده‌م، راس شو بگم من یه خرده‌ای سر و مغزم چاییده، یعنی بفهمی نفهمی مغزم پیچ و تاب برداشته، میزون میزون نیس. هرکی دیگه هم جای من بود همین وضع پیدا می‌کرد، با این بدبختی‌یایی که کشیده‌م، با این راه‌های دورودرازی که رفته‌م، با این آدمای آشغالی که افسارشون کرده‌م، آره، افسار، درست می‌گم، چون خود این آشغال همیشه از من آویزونه و خودشو می‌کشونه می‌بره جلو راسی راسی خیلی ضعیف شده، به‌ش می‌گم بدتر از این بلاها سرت

می آرم، می شنفی چی می گم؟ حتی جواب منو نمی ده. این بابا هم خیال می کنه من هوش و حواس درسی ندارم بالاخونه مو اجاره داده م، بذار هر جور دلش می خواد خیال کنه. خب، من هم تورو از یه درخت آویزون می کنم و سرتو می کنم تو یه بشکه شن، از اون شن های نرم، شن هایی که تو آراکاجو پیدا می شه، شن نرم نرم که حتی تو دس آدم نمی مونه و می ذارم همین طور اون جا نفس بکشی تا شن ها بره توریه هات. وختی هم شن بره توریه، دردش پدر آدمو درمی آره، می دونی که. خیال می کنم حرف مو باور نمی کنه، اما وختی این بلارو سرش آوردم دیگه باور می کنه، چشمش به حساب می آد. شاید هم باور می کنه اما دیگه چیزی حالیش نیس. حتی ممکنه اسم خودش هم یادش نباشه. نکنه اصلاً کسی نباشه مارو یادش باشه، نه منو نه آمارورو. اما من اسم این آشغال هیش وخت یادم نمی ره. البته دلم می خواد خودش و اسمش از یادم بره، از تو کله م بره بیرون، از دس خودشو و اسمش راحت بشم، چون خیلی برام دردسر درست کرده، و همین طور داریم می ریم. گاهی البته از سرجاش تگون نمی خوره اون وخت مجبور می شیم مٹ قاطر به ش مهمیز بزیم تا راه بره، جلو بره. گاهی من مهمیز می زنم گاهی آمارو، اما بیش تر دلم می خواد خودم مهمیز بزیم، چون آمارو محکم نمی زنه. وختی آمارو به پک و پهلوی این آشغال مهمیز می زنه فقط اخماشو توهم می کنه. به این نتیجه رسیده م که آمارو یه کمبودهایی پیدا کرده، دس و دلش خوب به کار نمی ره، نمی دونم چه مرگش شده، اگه به همین وضع ادامه بده می ترسم سرنخ کارا از دسش دربره. اینه که خودم مهمیزو می گیرم و نشونش می دم چطور به پک و پهلوی یه آدم باید مهمیز زد، جوری که فریاد طرف به آسمون برسه، این جوری، می بینی! اما این کار

نتیجه‌ای نداره چون همین‌طور با بی‌حالی مهمیز می‌زنه. آخه، اگه به‌ش مهمیز نزنم که راه نمی‌ره، اصلاً درست نیس، اون حق نداره، خبر مرگش، مارو تو این جاهای برهوت معطل کنه، اما با این وضعی که داره ادامه پیدا می‌کنه ممکنه اصلاً توجهی به ضربه مهمیز هم نکنه، هرچند شک ندارم که ماتحتش ورم کرده این هوا شده، اما بالاخره فرصتش پیش می‌آد مهمیزو می‌دم خوب تیز کنن تا هرچه زودتر به یه آبادی جایی برسیم و یه کم بگیریم بشینیم استراحت کنیم تا باز بتونیم راه بیفتیم. می‌دونم، خبر دارم که یه آدمایی دارن مارو دنبال می‌کنن، اگه آدم روشو برگردونه بوی گندشونو می‌شنفه، اما من حال و حوصله بزن‌بزن ندارم چون شیطان ممکنه پوزه‌شو تو این کار فرو بکنه من نتونم با این آشغال که داره کنارم راه می‌ره خودمو به آراکاجو برسونم، چون من عزم‌مو جزم کرده‌م هر جور هس خودمو به اون خراب‌شده برسونم، حتی اگه شده کشون‌کشون ببرمش می‌برمش، چه جوری؟ نمی‌دونم، اما هر جوری هس می‌کشونم می‌برمش.

این هادسونِ مادرمرده، که مسلسل روش سوار می‌شه، همین‌طور این‌جا می‌افته کسی نیس به‌ش برسه، درش که انگار با آتیش مسلسل به بدنه‌ش جام شده، آره، خیلی چیزا دیده. این سولاخ‌ها حال میخ‌پرچو دارن، یکی که از دور نیگا کنه می‌گه چقدر میخ‌پرچ داره. کاپوت‌شو که آمارو بالا زده حال‌الاغِ مرده‌رو پیدا کرده، زنبورا می‌آن توش لونه درست می‌کنن، پرنده‌های شیکاری هم زیرش پناه می‌گیرن. آره، دور و اطرافش شلوغ می‌شه حوصله‌ش از تنهایی سر نمی‌ره، یه چند وختی که بگذره تماشایی می‌شه. حال یه مجسمه‌رو پیدا می‌کنه. دیگه باید دروشو خط کشید و لش کرد به امید خدا.

و اما تو، آشغال کله، راه می‌ری یا مهمیز بهت بزنم. این طورا بود که روزا راه می‌رفتیم، شبا هم آمارو برامون قصه می‌گفت، یعنی اول البته اون حیوونو می‌بسیم و آب بهش می‌دادیم. آمارو می‌گه: «یکی بود یکی نبود. یه گاوی بود اسمش توری بود، توری گوزار بود. قصه ما به سر رسید غلاغه به خونهش نرسید.» و می‌خندیدیم و چون چیز دیگه‌ای نداشتیم تعریف کنیم باز از سر می‌گرفتیم، آمارو گاهی اول قصه یادش می‌رفت گاهی وسط قصه و گاهی هم آخر قصه. گاهی وختی می‌خواس قصه‌ای رو تعریف کنه می‌گفتش این یکی رو از وسط شروع می‌کنیم یا این یکی رو از آخر. بستگی به قصه داشت البته. اولش آدم خوشش نمی‌اومد قصه رو تعریف کنه یا حتی گوش بده اما یه مدتی که می‌گذشت فرقی نمی‌کرد، همین قدر که قصه‌ای بود که آدم تعریف کنه یا بشننه برامون بس بود، حالا از اول شروع بشه یا وسط یا آخر مهم نبود. بعدش آمارو قصه باغبون پیرو برامون تعریف می‌کرد: «پیرمرد باغبون یه خر داشت. این جا عرعر، اون جا عرعر، این جا اون جا هر جا عرعر.» بعدش دم می‌گرفتیم، این جا عرعر، اون جا عرعر، این جا اون جا هر جا عرعر و می‌خندیدیم. «پیرمرد باغبون یه سگ داشت...» اون وخت با هم می‌گفتیم، این جا عوعو، اون جا عوعو، این جا اون جا هر جا عوعو و باز می‌گفتیم این جا عوعو، اون جا عوعو، این جا اون جا هر جا عوعو. بعدش نوبت گربه باغبون پیرو بود که میومیو کنه، بعدش نوبت گنجیشک پیرمرد باغبون پیرو جیک جیک کردنش می‌رسید و همین طور قصه ادامه پیدا می‌کرد و به حیوونایی می‌رسیدیم که نمی‌دونسیم چه صدایی دارن تا این که به حیوون خودمون می‌رسیدیم، به اون آشغال کله که اون جا تمرگیده بود، بزوبر نیگامون می‌کرد و یه ذره هم نمی‌خندید. اون وخت

می‌گفتیم پیرمرد باغبون یه آشغال‌کله داشت ، بعدش صدای گاو درمی‌آوردیم و انقدر می‌خندیدیم که آب از چشم و چارمون راه می‌افتاد ، دل‌مونو می‌گرفتیم و می‌خندیدیم ، راسی‌راسی دل‌درد می‌گرفتیم ، یعنی من که حسابی دلم درد می‌گرفت از بس خندیده بودم . تو عمرم انقدر نخندیده بودم . دس می‌زدیم و می‌خوندیم ، دست می‌زدیم و می‌خوندیم . بعد یه مدتی ساکت می‌شدیم چون خسته شده بودیم و باز از سر می‌گرفتیم . وختی باز به گاو باغبون پیر می‌رسیدیم به آشغال‌کله نیگا می‌کردیم و باز قهقهه‌هامون شروع می‌شد . من مخصوصاً خیلی می‌خندیدم تا اون همه بدبختی یایی که آشغال‌کله برامون درست کرده بود تلافی کرده باشم . بعد به یاد جشن تاکاراتو افتادم و گفتم : « آهای آمارو ، فکرشو بکن اگه الآن کاری نداشتیم تو آراکاجو بودیم وسط جشن نشسته بودیم داشتیم خوش می‌گذروندیم . درست می‌گم ، آمارو ؟ عجب جشنی یه الآن اون‌جا ! آدمای اون‌جا خیلی با حال‌آن ، پسر ، تو پرنامبوکو هم همین‌طور ، اون‌جا هم آدمای خوب زیاد هس ، دس کم آدمای اون‌جا بزدل نیسن ، مردن ، مٹ آلاگوناس . همین‌طور تو پیائویی ، تو سی‌رئا ، تو آلاگوناس . » بعدش آمارو می‌خونه ، تو پیائویی ، تو سی‌رئا ، تو آلاگوناس می‌مونا بال دارن پرواز می‌کنن . ازین قصه خوشم می‌آد ، شروع می‌کنم به دس‌زدن و خوندن . « میمونا چطوری پرواز می‌کنن ، آمارو ، هان ؟ » « خب ، چون بال دارن و وختی میمون بال داشته باشه ، بالِ راس‌راسکی ، پرواز هم می‌کنه ، چطوری نداره . عین خفاشا که بال دارن ، بال‌گوشتی دارن ، میمونای اون‌جا هم بال دارن . باید بری با چشمات ببینی . » « انقدر دروغ‌نگو ، آمارو . این حرفا که می‌زنی یه کلمه‌ش راس نیس . کی تا حالا شنیده میمون پرواز کنه ؟ میمون که

طیاره نیس بلند شه از روی زمین . « اون وخت آمارو می گه : « تو پیاثویی میموناش پرواز می کنن ، تو سی رئا و همین طور تو آلاگوتاس . » « آره ، ممکنه اون جا میموناش پرواز کنن برن تو هوا چون هیشکی نشنفته میمونای سرجیپه پرواز می کنن . اینو حتم دارم . » اون وخت آمارو می گه ، میمونای پیاثویی پرواز می کنن ، رفیق ، پرواز می کنن . بعدش من درمی آم می گم ، باشه پرواز کنن . حالا چطوره این میمونای بال و پر دار تو گذارشون به این طرفا بیفته تا ما یکی شونو بگیریم به چیزی برای خوردن داشته باشیم ؟ چون نزدیک این خونه ها نمی تونیم بشیم ، نمی دونیم کیا توشون زندگی می کنن صاحباشون کی آن . چون ممکنه بخوان به چیزایی بپرسن اون وخت کار مشکل بشه . چون تا اون جا که من می دونم آدمای این دور و اطراف پوزه شونو تو هر کاری فرو می کنن می خوان از کارا سر در بیارن . ما چه کاره ایم ؟ این بابا کیه ؟ کجا داریم می ریم ؟ و ازین فضولی یا . اینه که باید دور این خونه ها رو خط کشید . اما باید شیشد و ننگ حواس مونو جمع کنیم ، گوش به زنگ باشیم ، به همچین وختا من یکی از هر چیزی می ترسم . برا همینه که اگه یکی از این میمونای پیاثویی بخواد به دور کوچیکی این جاها بزنه خیلی هم بد نیس . اگه سگ هم داشتیم دیگه بهتر ، چون لابه لای اون بوته ها حیوون شیکاری پیدا می شه و همین طور تو اون تپه ها ساریگی درختی پیدا می شه که خیلی هم خوشمزه س . اما کی می تونه اونارو بگیره ؟ راسش ، این جاها سنگ قلاب برای شیکار این حیوونا بیش تر به درد می خوره تا این اسلحه ها ، چون اگه آدم به تیر به طرف کفتری چیزی شلیک کنه حیوون آس و لاش می شه چیزی ازش نمی مونه . این اسلحه ها که ما داریم به درد گاوکشی می خورن . اما بالاخره به مارمولک تی ژو شکار کردیم ، قصد این کارو نداشتیم ، البته . یعنی آمارو

یه نقب باریک دید و رفت طرفش . تا حالا ندیده‌م کسی انقدر صبر و حوصله داشته باشه . آمارو عین سگ شکاری یه ، انقدر اون جا منتظر شد تا سروکله مارمولکه پیدا شد ، اون وخت همچین که دس پیش برد بگیردش مارمولکه عقب عقب رفت تو نقبش ، از سر جاش تکون نخورد ، چخماقِ اسمیتِ منو کشیده بود و چشم از نقب برنمی داشت ، چه حوصله‌ای ! من یه کم دور و اطراف نقبو کردم تا بازتر شد بعد ول کردم رفتم . یه مدتی بعد دیدم آمارو مارمولکه رو گرفته . اون شب یه چیزی داشتیم بخوریم . آمارو گفت پوستِ شو نیگر می داره برای یه زنی که می شناسه ، گفت زن‌ها برای پوست مارمولکِ تی‌ژو می میرن . من خودم نشنفته‌م هیچ زنی از پوستِ تی‌ژو حرف بزنه . آمارو خیلی چیزها می دونه . مهم نیس ، پوستش مال اون باشه . گوشت مارمولک ظاهر جوجه کبابو داره فقط یه کم لسه داره . البته ما رو زغال کبابش کردیم . نمک هم نداشتیم ، اون جا تو خونه کشیش یه عالم نمک برا غسل تعمید بود اما من یادم رفت یه کم نمک با خودم بردارم . آدم عاقل کسی یه که برای روز مباداش یه چیزی رو نیگر داره . گوشت مارمولک اون هم بدون نمک از هیچی بهتر بود ، دو سه تیکه هم به اون آشغال دادیم کوفت کنه . اولش خیال کردم آشغال‌کله بهونه‌ای چیزی می آره نمی خوره ، اما نه ، حرفی چیزی نزد ، هرچی بهش دادیم خورد ، حتی اگه باز هم بهش می دادیم بدش نمی اومد . آمارو ، تو یه پاشیکارچی هستی ، پسر . خیلی ماهری . آمارو گفت تا حالا چیزی شیکار نکرده بودم ، این تی‌ژو طعم گه می ده اما گشنگی این چیزها سرش نمی شه . این آشغالو نیگاش می کنم ، شیکم شو از عزا درآورده گرفته تمرگیده ، عین خیالش نیس . یه کم عوض شده ، البته . حتی بدون مهمیز و این چیزها راه می ره . اما لابه لای این بوته‌ها و تو

این بیابون برهوت گشنگی بدجوری آدمو عذاب می ده . گاهی این حیوونو نیگر می دارم لته هاشو نیگا می کنم . خوب چشم می اندازم ببینم اوضاع از چه قراره . لباسو نیشگون می گیرم و پایین و بالا همه جارو خوب نیگا می کنم . خیلی خوبه ، لته های آشغال خوب شده ، انگار نه انگار . چیزی پیدا نیس . آهای آمارو ، اگه ازین مخمصه اومدیم بیرون می دونم چی کار کنم ، می رم آراکاجو دندونپزشک می شم . نه ، آراکاجو نمی رم و همین طور استانسیا ، چون این جاها تا بخوای دندونپزشک هس . اما تضمین می دم که تو پورتو دا فولیا رودس پیدا نکنم ، شاید هم تو موریکا ، مردم این جا حتی نمی دونن دندونپزشک چی هس . به این لته ها نیگا کن ، حظ می کنی ؟ شیطونه می گه چار تا دندون دیگه این آشغالو بکشم تا کارم کامل بشه ، داروی بی حسی هم دارم ، این جارو نیگا کن .

وختی همه جا سبز باشه آدم دل و دماغ داره . الان همه جا سبزه . سرجیه که سبز و خرم باشه رودس نداره ، چون وختایی هس که برگا پژمرده می شن قهوه ای می شن دل آدم می گیره . اما وختی سبز و خرمه ، مٹ الان ، دل آدم وا می شه ، درختای جنگل همه جور رنگی پیدا می کنه ، بعضی یا سبزن ، بعضی یا سبزی شون کم تره ، همه جا خرمه ، البته . زیر درختای بیشه ها هوا خیلی خنکه ، تا چشم کار می کنه همه جا سبزه . اینارو برا لوزینت تعریف می کنم که این جا دراز کشیده . ما الان تو خونه اونیم ، نزدیکی یای جاپاراتوبا ، میونه ش با من خوبه ، یعنی خیلی خوبه ، خیلی وخته می شناسمش ، خیلی انتظارا از من داره ، آره ، منتظر یه بله منه . چاقه ، البته ، قدش هم کوتاس ، هفتاد و پنج کیلویی انگار وزن شه ، به جاش زن خوبی یه ، دلش می خواد به ش بچه بدم ، کنارش باشم و بچه های قد و نیم قد زیادی

بهش بدم . بهش می گم اگه برای من بچه به دنیا بیاری اون وخت دس و بالم بسه می شه ، باید همین جا موندگار بشم بچه رو بزرگ کنم . یعنی راسش پابند می شم و من برای این کار ساخته نشده ام . وختی رسیدیم این جا هنوز شب نشده بود ، تاریک و روشن بود ، همین قدر وخت کردم بهش بگم کارمون چیه ، چه کار می خوایم بکنیم ، آمارو رو هم ببره بخوابونه رویه حصیر چون لای چشمش دیگه وانمی شه ، اون آشغالو هم ببند . آره ، خیلی وخت هس زن ندیده ام ، حالا چقدر وخت یادم که نیس . دیگه این که روزها می شه که تنم آب ندیده ، چون تو این بیابونای کثافت سگ دو می زدم ، حتماً خیلی بو می دم . اون وخت دراومد گفت که بوی مردو از هر چیزی بیش تر دوست داره . بعد حرف زد ، حرف زد ، از اسب سوارش گفت که من باشم ، بعد از بچه گفت ، من گفتم یکی دو روز که بیش تر این جا نیستم ، چون هر جوری هس باید خودمو به آراکاجو برسونم ، اون وخت اون گفت یه روز سر عقل می آیی و به حرف من گوش می دی . اما اون چشم منو آزار می ده ، برق اون دو تا چشم درشت آروم نمی ذاره

تو جاپاراتوبا از پادگان خبری نیس ، موقع انتخابات چرا ، اما اگه انتخاباتی در کار نباشه جایی نیس . البته یه جا هس که اسم پادگان نمی شه روش گذاشت ، یه خونه خیلی بلند با یه سقف اریب . دو طرف این خونه بازه . یه طرفش چمن کاشته که همیشه تو سایه س ، همیشه هم خنک و یه کم مرطوبه ، چون زن ها رختاشونو روش پهن می کنن ، ملافه ها ، روبالشی یا و چیزای دیگه شونو . جلو ساختمون پله داره که می خوره به یه در خیلی بلند ، رنگ این در بفهمی نفهمی سرخه و دولنگه ای یه که یه لنگه ش همیشه وازه . ساختمون پنجره های بلندی هم داره که رنگ همین درو دارن . یه طرف این

خونه به یه خونه دیگه می خوره که صاحب شو من نمی شناسم ، اما بین این دو تا خونه یه راه باریک هس که یه در بزرگ چوبی داره ، اگه آدم ازین در رد بشه می ره می رسه به حیاط خلوت که خیلی بزرگ نیس و خالی یه . این حیاط خلوت به یه دیوار کوتاه می خوره که روش بطری شیکسه کار گذاشتهن و یه جاشو خراب کردهن که آدم می شه رد بشه بره بیرون . آدم همون طور که اون جا واسه ، پشت دیوارو می تونه ببینه که همیشه هم یه نفر اون جا واساده داره می شاشه ، همون نزدیکی یا یه درخت فلفل هس که شاش براش خوبه ، یعنی تندی فلفل هاش بیش تر می شه . از اون جا چند تا بوته گوجه فرنگی پیداس و همین طور بوته های بامیه ، درختای فلفل زنگوله ای و ازین جور چیزا . این جا همیشه ساکته ، گاهی یه نسیمی می آد می خوره به گل و گردن آدم . یکی هم پشت پنجره پیداس که داره سر و گوش آب می ده و گاهی تفی می اندازه بیرون . اون وختا همیشه یه نفر بود که دولا شده بود داشت بامیه و گوجه فرنگی و فلفل زنگوله ای می کاشت و شیشدو ننگ حواسش جمع بوته هاش بود . از روی دیواری که روش بطری کار گذاشتهن خیلی راحت می شه پرید . اون شیشه های شیکسه هم کاری به آدم ندارن ، یعنی تو هیچ جای آدم فرو نمی رن ، الآن دیگه تار شدهن . این دوروا اطراف کسی نمی تونه منو بگیره . چون از این جاها آدم می تونه هر طرفی بخواد بره . رو اسب سوآرم و سلانه سلانه دارم می رم ، هیش کس جرئت نداره نیگاه چپ به من بکنه ، هرچی باشه به من می گن گتولی یو . تو این میدون کوچیک پشته های خاک هس ، پشته های کوچولو ، اینه که کاری به سم اسبا ندارن . همه جا آرومه ، نمی دونم چرا راه افتادهم دارم این ور و اون ور می رم ، شاید چون دلم می خواد یه کم گرد و خاک کنم ، یه همچین چیزی ، می خوام خودی

نشون بدم. حتی یکی از اون مسلسل‌هارو لازم ندارم، اصلاً با این پادگان درب و داغونی که این جا هس خیال نمی‌کنم این جا مسلسل پیدا بشه. اما من دارم سلانه سلانه راه می‌رم، کاری هم به هیچی ندارم. خودم هم نمی‌دونم چرا این حرفو می‌زنم، شاید علتش این باشه که از این جا خوشم می‌آد. دلم نمی‌خواد بذارم برم. نقل آمارو که دیگه نگفتنی‌یه، چون مٲ یه گوسالهٔ تازه دنیا اومده شیر بز سر می‌کشه. آبی هم زیر پوستش اومده. می‌آد و می‌ره و سوت هم می‌زنه، حتماً خیلی بهش خوش می‌گذره. گاهی هم وامی‌سه یه نیگا به تفنگش می‌کنه. این کار دیگه دیوونگی‌یه.

این جا دراز کشیده‌م دارم به بر و روی طرف نیگا می‌کنم. دیگه به هیچی فکر نمی‌کنم، می‌بینم همه چی برام جوره، اون گاو هم که اون جا داره می‌چره برای من می‌چره، دیگه بهتره ازین نمی‌شه. برا این چیزاس که از این جا دل نمی‌کنم. الآن راه می‌افتم می‌رم اون مسلسل‌رو که یکی حرف شو به آمارو زده ور دارم بیارم، هم می‌خوام نبض کارا دستم باشه هم ببینم راسی راسی این جا مسلسل هس یا نه، موضوع همینه. ازین گذشته، من از مسلسل خوشم نمی‌آد، چشم دیدن مسلسلو ندارم. خب، دارم می‌رم، می‌رم اون جا، هرچند دوست دارم این جا کنار این باشم. اصلاً می‌دونی چی کار می‌کنم؟ راسش، فکرم اینه که همین جا موندگار بشم، با این زن زندگی کنم، زن خوبی‌یه، البته یه زن مٲ بقیهٔ زن‌ها، اما مهربونه، خیلی مهربونه. آره، فکرم اینه که این آشغالو خوب طناب پیچش کنم و دیگه از تو فکرش بیام بیرون تا مغزش از کار بیفته، خودش هم چغربشه، خشک بشه، چیزی ازش باقی نمونه. یا یه کار دیگه می‌کنم، یه جا اون پشت و پسلا خاکش می‌کنم تا قال قضیه کنده بشه. اون وخت همین جا

موندگار می شم . یہ پسر پس می اندازم ، دو تا پسر پس می اندازم ، یہ عالم پسر پس می اندازم . این زن خوبی یہ . اگہ دربیام بگم این کوزہ مسخرہرو دوست ندارم کوزہرو برمی دارہ می زنہ زمین و حتی درمی آد می گہ اصلاً نمی دونم این کوزہ اکبیری کدوم گوری بودہ سراز خونہ من درآورده ؟ حالم از ہرچی کوزہس بہ ہم می خورہ . و اگہ ہمون وخت کہ دارہ می رہ کوزہرو بزنیہ زمین بشکنہ دربیام بگم ، چہ کوزہ قشنگی ، کوزہرو بہ بغلش می چسبونہ و می گہ تو دنیا کوزہای بہ این قشنگی پیدا نمی شہ . می توئم از صبح تا شب این جا بشینم و کاری کنم کہ ہی بخواد کوزہرو بزنیہ زمین بشکنہ یا بہ جیگرش بچسبونہ قربون صدقہش برہ . اما دلم بہ حالش می سوزہ و دنبال شو ول می کنم . ہمیشہ تو این فکرم کہ آدم باید بچہ داشتہ باشہ یا نداشتہ باشہ . پسر ، بہترین کاری کہ آدم می تونہ بکنہ اینہ کہ پسر پس بندازہ . اینویہ بار دکتور رینی والدو بہ م گفت ، دکتور رینی والدو کار خونہ نیشکر دارہ ، این دور و اطراف صاحب یہ کار خونہ نیشکرہ ، برام تعریف کرد کہ تو ریودو ژانیرو تا بخوای زنہای تودل برو ہس ، تماشایی آن ، باید بری با چشمای خودت ببینی . اما می دونی ، سرگروہبان ، من خودم ، راسی راسی ، چی دوست دارم ؟ فصلی رو دوست دارم کہ ساقہهای نیشکرو قطع می کنن ، وختی زنہا ول می شن تو مزرعہها تا ساقہہارو قطع کنن ، من سوار اسبم دارم تو مزرعہها سرکشی می کنم ببینم کی کار می کنہ کی نمی کنہ . می رسی بہ یہ زن کہ دستمال بہ سرش بستہ دارہ ساقہ قطع می کنہ ، تن و بدنش غرق عرقہ ، یواش بہش نزدیک می شی ، حرف ہم نمی زنی ، یعنی چیزی نمی گی می گیرم می اندازمش رو زمین ، اون صداس در نمی آد . بعدش بہش خونہ می دم ، اگہ بخواد شوہر ہم براش دست و پا می کنم . خیلی از

این کار خوشم می‌آد، تفریح منه. خب، این کار به درد نیشک‌دارا می‌خوره، من کارخونه نیشکر ندارم و اگه بخوام زنی رو بگیرم بندازش زمین باید به خونواده رولت و پارکنم یا باهاش عروسی کنم یا این‌که بذارم اونا منولت و پارکنن. دارم فکر می‌کنم لوزینتو بردارم ببرم تو به مزرعه نیشکر، اما چه کار مسخره‌ای می‌شه. باید بذارم کارها روال خودشونو داشته باشن. این تخت که این جاس مگه چه شه؟ گاهی فکر می‌کنم بچه پس‌انداختن کار خوبی به گاهی می‌بینم نه. چون اولش ممکنه به کم خوشایند باشه، اما تا چشم تو به هم بزنی بچه به دنیا می‌آد و اون وخت وضع خیلی چنگی به دل نزنه، چون بچه خاک بر سر بزرگ می‌شه و می‌افته به راه رفتن و اولین اتفاقی هم که می‌افته اینه که دلش می‌خواد چیز پرسه و آدم نمی‌تونه یا دلش نمی‌خواد خیلی از اون سؤال‌هاشو جواب بده، چون آدمو ناراحت می‌کنه و خیلی چیزا می‌خواد که آدم نمی‌دونه چی کار کنه. ازین گذشته، زن هم خودش خیلی چیزا دلش می‌خواد، چون زن هم بعد از این‌که بچه به دنیا اومد حال مرغ‌کرچو پیدا می‌کنه، دیگه اون حال اول‌شو نداره. برای خودش حق و حقوقی قائله به ریز سؤالاتی هم می‌کنه، خیلی چیزا دلش می‌خواد و به زبون هم می‌آره. نمی‌دونم، من برای این کار ساخته نشده‌م، برای این‌که بخواد کنار آدم بمونه، هزار و به دردسر برا آدم درست می‌شه. اون وخت من چی دارم، خبر مرگم؟ به چند تا تیکه زمین. چی کار می‌تونم بکنم؟ کاری که ازم برمی‌آد اینه که راه بیفتم برم تو این زمینا از صبح تا شب جون بکنم، کفش تنگ بپوشم برم شهر چیز فراهم کنم، از اون طرف زن هی بخواد بزاد و ونگ‌ونگ بچه گوش آدمو کر کنه اوقات آدم تلخ بشه. بعدش هم آدم ریغ رحمتو سر می‌کشه تموم می‌شه می‌ره. اون وخت این

کارها چه معنی می ده؟ این گه کاری یا چه معنی می ده؟ برای همینه که من به جا بند نمی شم، چون وختی آدم امروز این جاس فردا جای دیگه س فکر شو نمی کنه، یعنی فکر هیچی رو نمی کنه، وختی هم فکر هیچی رو نکردی چیزی حالت نیس و وختی چیزی حالت نبود دنیا رو آب ببره تورو خواب می بره، همین.

برای همینه که من الآن پیرهن شب سیاهی رو پوشیده‌م که مال لوزینته، البته کرده‌م تو شلوارم تا کسی نبینه من دامن پوشیده‌م، الآنه هم سوار قاطرم و مهمیزامو هم وا کرده‌م تا جرینگ جرینگ نکنن یا زیر اون ماهی که اون بالا پیداس برق نزنن. الآن من نزدیک کلیسام دارم به صدای مرغای پشه خوار گوش می دم که انگاری جشن راه انداخته‌ن. انگار یکی داره جواب شونو هم می ده، جوابایی که پدری به پسرش می ده یا مادری به دخترش می ده. آره، همینه که می گم. با این سروصورتی که من الآن دارم شکل لولو شده‌م، آره. آهای آمارو، اگه من دندون طلا داشتم دیگه شکل و شمایل خود شیطونو پیدا می کردم، خودم که جرئت نمی کنم خودمو تو آینه ببینم، به خصوص با این مرغای پشه خواری که این دور و اطرافو شلوغ کرده‌ن. تو این خونه‌های دور و اطراف تا بخوای جغد هس، جغد هم که موش و این جور جونورای موذی رو می خوره، حتی من خیال می کنم جغدا، اگه خوب نیگاشون کنی، جونورای قشنگی آن. قشنگ تر از اون خروسایی آن که الآن پیداشون نیس اما رو دیوارا گرفته‌ن نشسته‌ن، نمی دونم چرا. جغدا صورت شون کرک و پُرز داره و من یکی خوشم می آد به کرک و پُرزاشون نیگا کنم، اما از چیزایی، که خوشم نمی آد این مرغای پشه خوارن که منقارای کثافت شونو به هم می زنن سروصدا راه می اندازن، هیش وخت نیگاشون کرده‌ی؟ به جا

می‌شینن جم نمی‌خورن. جلوشونو نیگا می‌کنن و منقارشونو جوری به هم می‌زنن که انگاری دارن چکشی چیزی می‌کوبن، یا مریم مقدس! تحمل این سروصداها رو ندارم. منقاراشون جوری‌یه که اگه بذاری انگشتِ تو غلفتی از جا می‌کنن و راسی راسی هم می‌تونن، طوطی‌ها که این کارو می‌کنن، اینو می‌دونستی؟ آره، می‌تونن. اما کاریش نمی‌شه کرد، شباً هر جا بری مرغ پشه‌خوار هس، ردخور هم نداره. امیدوارم حساب تموم خفاشا رو برسن، خفاشایی رو می‌گم که سولاخ سمبه‌های کلیسارو پر کرده‌ن. من از خفاش بدم می‌آد، چشم دیدن‌شونو ندارم. فقط به این درد می‌خورن که آدم باشون تمرین تیراندازی کنه، اون هم وختی خودشونو مٹ زنگوله وارونه از یه جایی آویزون کرده‌ن، البته آدم یه بار بیش‌تر نمی‌تونه شلیک کنه، چون با همون شلیک اول خفاشا همه می‌زنه به سرشون و آدم دیگه نمی‌تونه به‌شون تیراندازی کنه. از اون همه سروصدا آدم سرسام می‌گیره، دسته‌جمعی که پرواز می‌کنن جیغ و ویغ‌شون سر آدمو می‌بره، من یه نفر که تحمل این همه سروصدا رو ندارم. اگه دس من بود یه دونه خفاش زنده نمی‌ذاشتم. برا همینه که دلم نمی‌خواد هیش‌وخت تو غارها، اتاقای زیرشیرونی و این جور جاها پا بذارم. اگه خفاش به یه جام بخوره عین این می‌مونه که زیر دلم زده باشه، دل و روده‌هام بالا می‌آد. کاری که می‌کنیم اینه که من و تو کنار هم به این جا پشت می‌دیم و صبر می‌کنیم چراغ‌گیشهٔ مأمورِ عوارض خاموش بشه، چون شباً بیدار می‌مونه کتاب می‌خونه. حتماً تو کتاب نوشته‌ن چی کار کنه مردمو بیش‌تر سرکیسه کنه. با اون سبیل‌های مسخره‌ش! می‌شناسیش؟ اصلاً دیده‌یش؟ البته نمی‌تونم بگم نصف عمرت بر فناس، چون ارزش اینو نداره که آدم اونو بشناسه. هر کی

چشمش به من بیفته یه عالم خبر می تونه این ور و اون ور بیره چون سر تا پام سیاس . من از چیزی که بدم می آد اینه که سوار قاطر باشم . دقت کرده ای که این قاطر حالش چقدر خرابه ؟ امیدوارم قاطر دیگه ای این دور و اطراف نباشه و گرنه خبر بیار و ، نه ، قاطر بیار و باقالی بار کن . خب ، به هر حال ، خوشحالم که این شهر خیلی زود زرتش قمصور می شه از سروصدا می افته و اگه به خاطر این مأمور عوارض الدنگ و اون چراغ کثافتش نبود من هزار باره رفته بودم تو اون خونه و چیزارو برداشته بودم آورده بودم . تو هم مٹ من خیال نمی کنی رفتن تو اون خونه و برداشتنِ اون مسلسل دزدی باشه ، هان ؟ چون بلند کردن چیزی از پادگان ممکنه جنایت باشه اما دزدی به حساب نمی آد . هرکی هرچی دلش می خواد می تونه بگه اما هیچ وصله ای به من نمی چسبه ، من گتولی یو هستم و دیگران هر آشغالی می خوان باشن . به من ربطی نداره . این مأمورِ عوارضِ آشغال هم سرشو کرده تو اون کتاب کثافتش داره برا مردم نقشه می کشه . علت این که من این جا چشم به راه نشسته ام اینه که چراغو خاموش کنه و اگه خاموش نکرد مجبورم با این اسلحه م بزخم دخل شو بیارم ، اون وخت تنها چیزی که ازش می مونه تیکه پاره هاشه . پسر ، دل تو دلم نیس اون مسلسلو ببینم چطور شلیک می کنه زمین و زمونو به هم می دوزه . اما نیگا کن ، یه وخت نکنه اون چخماقارو بکشی ؟ چون دستت می خوره به ماشه ش قاطرا رم می کنن کارمون زار می شه . با این پیرهن سیاهی که تنم کرده ام دارم فکر می کنم بد نیس برم دزد سرگردنه بشم ، اگه البته دزد سرگردنه ای باشه . یه وخت بود از دزد سرگردنه بدم می اومد ، یعنی تا دیروز بدم می اومد ، تا پریروز ، تا پس پریروز ، تا پسون پریروز ، اما الان دیگه بدم نمی آد . چی کار کنم ؟ دس خودم نیس .

خب پس ، می رم دزد سرگردنه می شم . اگه دزد سرگردنه ای باشه ، البته . و تا وختی دزد سرگردنه نیس همین جا می مونم . آهای آمارو ، با توام ، آهای عمو ، اگه من لامپائو بشم تو ماریا بونیتا می شی ، زن شو می گم ، هان ؟ چی می گی ، هان ؟ یه بار اینو گفته ام ، دوباره می گم سه باره می گم ، انقدر اون آشغالی که تو دهنته ، اون چرم بزو ، چه می دونم هرچی هس ، نجو ، اون رو منو بالا می آره . از بس منتظر شده ام دیگه دارم جوش می آرم . شیطونه می گه الان راه بیفت برو اون درو بشکن برو تو پادگان و چیزایی رو که می خوای بکش بیار بیرون . کاش اسب داشتم ، کاش سوار اسب بودم نه سوار این قاطر مافنگی فلک زده . کاش سوار یکی از اون اسبایی بودم که سم شون عین چوب پنبه نرمه ، اسبی که دهنه بهش زده بخار از دماغش بیرون می زنه . اون وخت من ، سر تا سیاهپوش ، عین شاه مجار باهاش جولون می دادم ، منتظر می شدم دشمن بیاد باش بجنگم . همین الان هم کسی نمی تونه جلو منو بگیره ، با همین قاطر هم شده کارو فیصله می دم ، دلم برا اون مسلسلله یه ذره شده . دارم فکر می کنم اگه یکی از اون حرومزاده های پادگان منو بجا بیاره ، حساب شو می ذارم کف دستش ، تا یه وخت خیال این که بره این ورو اون ورو بشینه پشت سر من رجز بخونه به سرش نزنه . امانه ، بهش می گم بی خیالش ، می تونی بری همه جا پخش کنی که کارگتولی یو بوده ، بگو من بودم او مدم این درو جاکن کردم ، سر آدماشو رو سینه شون گذاشتم ، به همه جاش گه زدم و مٹ صاعقه خودمو رسوندم بیرون رفتم لابه لای بوته ها . تا همه بگن ، عجب مردی ! اونایی رو که بخوان داد و هوار راه بندازن زور بازو شونو نشون بدن سر جاشون می شونم . من دس شیطونو از پشت می بندم . تو این پادگان تا بخوای مأبون هس ، آدمای مأبون هم که

حال شون معلومه، برن هرچی می خوان بگن، گور پدرشون، من ککم نمی گزه.

همچین که تفنگارو از شونه هام آویزون کردم و به تاخت از در اومدم بیرون، آمارو به سرعت برق از پشت درختا اومد بیرون، سوار یه قاطر بود و یه قاطرو هم می کشید می آورد و سروصدایی راه انداخته بود که گوش آدمو می برد. قاطرا قاطروار چارنعل می تاختن و پشتاشون بالا و پایین می رفت، پنجره اون بابا، مأمور عوارض، روشن بود، زن ها هم از هر گوشه ای ریخته بودن بیرون جیغ و ویغ می کردن. بعدش هم یه مرد زیرپیرهنی به تن از اون تو اومد بیرون و وینچسترشو صاف گرفت طرف ما، منم داد کشیدم: «آمارو، هوای خودتو داشته باش!» آمارو حرفی نزد، فقط افسار قاطرو پیچوند دور قوزک پاش و رو زین کاهی قاطر پیچ خورد، تفنگ شو بالا گرفت و صاف گرفت طرف اون بابا که کمین کرده بود، یه بار صدای شلیک بلند شد اما بهش نخورد. به سقف بالای سرش خورد و تیکه های ساختمون همه جا پر و پخش شد و بعدش خاک و خل همه جارو گرفت. چیزی نمونده بود آمارو از رو زین پخش زمین بشه اما بموقع خودشو جمع کرد وگرنه از عقب با سر اومده بود رو زمین. این اتفاقا به سرعت برق پیش اومد؛ چون من داشتم بدو خودمو می رسوندم. سربازا که ریختن بیرون فهمیدم که عده شون یکی و دو تانیس. چیزی نمونده بود منو بگیرن و علت این که نتونستن بگیرن این بود که اولش خیال کردن من روحی چیزی هسم و دیگه این که شب بی خیال گرفته بودن خوابیده بودن و فکر حمله ای چیزی رو نکرده بودن. اولش وختی وارد شدم لای درو واز گذاشته بودن چون هوا داغ بود، در کثافت هم غژی صدا کرد؛ این بود که من یواش سرمو بردم تو این ورو

اون ورو دید زدم. اون موقع حاضر بودم داروندارمو بدم به دندون طلا داشته باشم؛ چون یه سیاه موفر فری اون جا گرفته بود خوابیده بود، وختی در غژی صدا کرد سرشو بالا آورد که اگه من دندون طلا داشتم دیگه لازم نبود کاری به کارش داشته باشم، همین قدر دهن مو وا می کردم لبخند می زدم اون وخت برق دندون طلا زهره طرفو آب می کرد؛ چون سیاها شیطان که ببینن زرد می کنن. گمونم بهش گفتم: «حرومزاده، از سر جات تکون نخور چون این کارِ ماهی پوست کنی رو ببین که با خودم آوردهم، دو هفته تو سمّ موش مرده خوابوندهم. یه قلاب هم سرش داره تا وختی تو شیکمت فرو می کنم یه تیکه از دل و بارتو بکشم بیرون؛ چون کباب شیردوون آدم حرومزاده ای که بخواد الم شنگه به پا کنه خوردن داره، به هضم غذا کمک می کنه.» این حرفارو تو گوشش گفتم تا سروصدا نکنه و، راسش، یه کارد با خودم داشتم، یه کارد حسابی که از لوزینت گرفته بودم و یه صبح تا شب تیزش کرده بودم، اما راس شو نگفته بودم، کارد سرش قلاب نداشت چون من با آدمای پرنامبوکو فرق دارم که دل و بار دشمن شونو کباب می کنن می خورن. دلم هم نیومد بکشمش اما در دهن گشادشو گرفتم تا داد نکشه، داشت نفس نفس می زد و پاهاش مٹ مٹ می لرزید. سیاهه پیرهن تنش نبود، نوک کاردِ ماهی پوست کنی رو گذاشتم به سینهش و فشار دادم بعد پیچوندم، پیچوندم و باز پیچوندم اما فرو نکردم. انقدر پیچوندم تا خون بیرون زد و خودشو عقب داد. ببینم، آشغال، اسلحه خونه کجاس؟ اون وخت مجبور شدم صبر کنم چون همچین که دس مو از درِ دهنش ورداشتم انگار می خواس دعایی چیزی بخونه، من چشم ازش ور نمی داشتم، حتی گرفتم رو یه صندلی که اون جا دم دس بود نشستم.

قربان، شما کی حسین؟ من کی ام؟ من روح جد برده توأم، الاغ جون. الآن باید ریغ رحمتو سر بکشی! اما اون شیشدونگ حواسش تو دعا کردن بود و مٹ بید می لرزید. دس شو گرفتم بلندش کردم، خیلی ریزه میزه و لاجونی بود، گفتم منو می بری اون جا چون چند تا چیز می خوام و در دارم، حتماً مال طرفای باهایی، چون سیاهی که بلرزه حتماً زاییده گاییده باهیا س. اون وخت اون گفت: «به همون خدایی که می پرستی اهل موریکام.» چیزی نمونده بود بزنم زیر خنده، چون یه موریکایی دیگه هم بود به اسم آمارو که بیرون، تو تاریکی بین اون همه جغد، منتظر من بود و با افسار اون قاطری که برای من نیگر داشته بود کاراش خیلی بهتر از این بابا نبود. که اهل موریکایی؟ خب، پس برو بریم طرف اسلحه خونه و همون طور که دس شو این جوری پیچونده بودم هلش می دادم بره جلو تا رسیدیم به اسلحه خونه. کدوم الدنگی بود که گفته بود این جا یه مسلسل دارن؟ فقط چند تا تفنگ کهنه اون جا آویزون بود که من یکی یکی و می داشتم از شونه م آویزون می کردم که یه هو چند تا سر اومد تو، چارتا بود، یکی پشت سر یکی دیگه. یکی شون کلاه داشت، یکی دیگه شون گفت، تو این خراب شده چه خبره؟ من گفتم، شیطون اومده و فکر کردم کار درست اینه که عقب عقب برگردم چون عده شون زیاد بود و حتماً اسلحه ها بیش تر از اونایی بود که من به خودم آویزون کرده بودم، این بود که پوتین مو عقب بردم و با نوکش زدم به ماتحت اون سیاه آشغال و هلش دادم رو بقیه و به تاخت خودم و رسوندم به در. فکر می کردم عجب خری ام که این موقع شب سر از این جا درآوردهم تا چند تا تفنگ مسخره کهنه بلند کنم و سر هیچ و پوچ خودمو به کشتن بدم! بعد به خودم گفتم، خب، آدم نباید

کاری رو بکنه که مجبوره بلکه باید دنبال کاری باشه که دلش می‌خواد، و تو همین حیص و بیص آمارو رو دیدم دم در منتظره، فقط چون دس و پاشوگم کرده بود تفنگ دولولو طرف پشت بوم شلیک کرده بود و یه نفر دیگه هم بود که اسلحه داشت و توشش و بشش شلیک کردن بود که من خودمو پرتاب کردم طرف آمارو و رفتم طرف قاطری که آماده بود به تاخت بره و آمارو هنوز طناب دهنه شو نمی‌دونم چه جوری بسته بود به ساق پاش. دود و آدم بود که از در پادگان می‌اومد بیرون، همه به هم می‌خوردن و از یه طرف دیگه جیغ و ویغ زن‌ها هم بلند بود.

بعد من گفتم: «برو بریم ازین جهنم بیرون، آمارو، پای مرگ و زندگی مون درمیونه، حتی پشت سرتو هم نیگا نکن.» آمارو حرفی نزد، فقط طنابو از دور پاش واکرد و من همین قدر وخت داشتم بپریم پشت قاطر، با پاشنه پام بهش بزنم. مٹ گلوله از وسط میدون رد شدیم، شانس مون گفته بود که قاطر راهو بلد بود، فقط باید می‌داشتیم بره، چون ندیده بودم صدای تیراندازی بلند باشه و قاطری که سوارشم دس و پاشوگم نکنه یا سوار قاطر باشی بخوای از رو پل رد بشی و اداواطوار درنیاره، چون می‌ترسن یه وخت کله پا بشن. من مٹ شاه مجار داشتم می‌تازوندم می‌رفتم، حتی نمی‌خواستم پشت سرمو نیگا کنم. جلومون واز بود و بهترین کار این بود که می‌انداختیم از تو جنگل می‌رفتیم، به هر حال، اون سیاه آشغال حتماً گفته روح دیده و اونا تا می‌اومدن به خودشون بجنبن ما یه عالم راه رفته بودیم، به خصوص که ماه درست پیدا نبود و همه جا تاریک بود. آره، همین طور برو جلو، آمارو، اما سرتو پایین نیگردار، چون یکی از این شاخه‌ماخه‌ها ممکنه سروصورت تو ناسور کنه

اون وخت تو حتی وخت نمی کنی سرتو بدزدی ، البته همین طور که سرت زیره می تونی چشمتو هم ببندی چون این حیوونا یه راس می رن مارو می رسونن خونه . آمارو پرسید ، چیزی گیر آوردی و من گفتم دلم می خواس اون حر و مزاده ای رو که گفته بود این جا تو پادگانِ جاپاراتوبا مسلسل هس گیر می آوردم ، اون وخت مادرشو به عزاش می شوندم . فقط همین تفنگ کهنه ها بود و چند تا قطار فشنگ که من حتی زحمت نیگا کردن شونو به خودم ندادم ، این زلم زیمبوها حتی ممکنه شلیک هم نکنن . تو هم خوب کاری کردی اون تفنگ دولول تو کار انداختی سروصدا به پا کردی ، چاره ای هم نبود ، چون اون بابا که اون جا کمین کرده بود ممکن بود شلیک کنه کار دست مون بده . اما دس و پاشو گم کرد نتونس هیچ غلطی بکنه . من حتی وختی بیرون می اومدم پام به یه تیکه آهن پاره گرفت نزدیک بود با سر بیام روزمین . اینو هم بگم که اگه درمی اومدم می گفتم : « راه بیفت ، آمارو ، من حساب بیس و سه تا شونو رسیدم . » قسم می خورم که باور می کردی ، اما حتی اگه بگیریم بیس نفر هم نبودن اما عده شون خیلی زیاد بود ، چون اون جا تو تاریکی چیزی که می دیدی کله آدم بود که مٹ مور و ملخ این ورو اون ورو می رفتن . اون وخت مردم هنوز هم می گن من آدم نیسم . اگه من آدم بدی بودم همچین که اون مآبون ها رو تو پادگان جلو رو خودم می دیدم می بسم شون به گلوله ، کار ساده ای هم بود . چون دس خالی بودن ، حال شیکارایی رو داشتن که تو یه زمین بایر ول شده باشن . اما من دلم نیومد . همین الان هم بدم نمی آد همین جا بمونم منتظر شون بشم . اما نمی تونم . اولندش ، برای این که سرومغزم چاییده . علتش هم این باد و خاکی یه که همه جارو گرفته . دیومندش ، خیال نمی کنم بیان دنبال مون ، چون این دهاتی یایی که من دیدم اون

جربزه رو ندارن . سیومندش ، این پیرهن لوزینت هم با این دنگ و فنگ و توری و موریش تن و بدن و گل و گردن آدمو می خوره نمی ذاره آدم راحت باشه . نمی دونم زن ها چطور تحمل می کنن همچین چیزایی بیوشن . تو می تونی بری این ور و اون ور پخش کنی که من یه بار پیرهن زنونه تن کردم راه افتادم رفتم تو پادگان جاپاراتوبا ، یعنی وختی رفتم تو پادگان پیرهن زنونه تنم بود ، آره . اون جا جلو چشم اون همه مرد سر گذاشتم رفتم تو ، در هر جارو خواسم واکردم ، هرچی خواسم ورداشتم ، هرکاری دلم خواست کردم ، بعدش سلانه سلانه او مدم بیرون . رفتم پی کارم ، کسی هم نتونس بگه زیر ابروت چشه . من همچین آدمی ام .

لوزینت ، الان که این جا ، پشت این پنجره واسادهم دارم بیرونو تماشا می کنم ، می گم این جا می مونم . وخت هایی هس که به خودم می گم این جا بمونم ، وخت هایی هس که می بینم نمی تونم قبول کنم . یعنی دودلم ، درست مٹ وختی که آدم خوشش می آد به صدای آکاردئونی که یکی داره می زنه گوش بده ، وخت هایی هم هس که آدم دلش می خواد بگیره بابایی رو که داره آکاردئون می زنه لت و پارکنه . هر دو کار هم یکی یه ، فرقی نمی کنه . چه این کارو بکنی چه اون کار . یه چیزی رو هم که می خوام بدونم اینه که من چیم از دیگران کم تره که باید گروه بان باشم ، از اون های دیگه ، از اون الدنگا ؟ چه کاری رو به من سپردهن که نتونسته م تمومش کنم ، هان ؟ کم خونه آتیش زده م ؟ کم شب نصف شب آدم از تو رختخواب کشیده م بیرون برده م انداخته م تو هلفدونی ؟ کم دل وروده بیرون کشیده م ریخته م جلو سگای گرسنه تا شیکمی از عزا در بیارن ؟ کم چپ بی خدا دسبند زده م برده م تحویل رئیس داده م ، هان ، چی می گین ؟ اینا اگه خدمت

به اين مملڪت نيس، اڳه خدمت به اين آب و خاڪ مقدس، به قول رئيس، نيس پس چي به؟ وختش نرسيده به درجه حسابي به من بدن؟ سروان چطوره؟ اصلاً چرا سرگرد نباشم؟ ژنرال چطوره، هان؟ ژنرال گتولي يو؟ وختي وارد به جا مي شم بايد اون رو سگيم بالا بياد محكم پا به زمين بکوبم، وختي سوار اسبم بايد سينه مو پيش بدم، غبغب بگيرم و سرمو بالا نيگر دارم و هميشه جلو رومو نيگا ڪنم. برين عقب الدنگا، سد معبر نڪنين، گتولي يو داره مي آد، ژنرال گتولي يو، لبخندت ڪو؟ چرا آشغال، نمي خندي؟ فقط بلدين بڻ ڪنين؟ واڪنين اون اخماتونو. هرڪي بياد تو اين مملڪت به شما آشغال ڪلهه ها نيگا ڪنه خيال مي ڪنه همه تون از مجلس عزاي ننه تون پاشده ين اومده ين تو خيابون، ناسلامتي ژنرال داره رد مي شه، ڪشڪي ڪه نيس. نعره ڪه مي زنم بايد جوري باشه ڪه پنجره ها بلرزه، بچه ها تو گهواره ها به گريه بيفتن، سر ميز شام ڪلڪ دو تا بزوي به جا مي ڪنم يا به گوساله رو، ليڪور ڪه بايد تو قرابه باشه تا به نفس سر بڪشم. قنڊاڦه تفنگ مو ڪه مي ڪوبم زمين بايد همه جا بلرزه ميوه درختا به جا بريزه زمين. بله، ژنرال گتولي يو اومده، ڪم ڪسي ڪه نيس.

لوزينيت، مي گم چطوره من برم نماينده بشم و سيگار برگ بڪشم. آمارو هم شوفرم مي شه منو مي بره اين ور و اون ور. هان، چطوره؟ فڪر خوبي نيس؟ وختي من نماينده بشم ديگه نون مون تو روغنه، هر لباسي بخوايم مي پوشيم، هر جا بخوايم مي ريم، هرڪاري بخوايم مي ڪنيم. تو هم البته بايد ياد بگيري حرف بزني. اون وخت من راه مي افتم مي رم تو مجلس، اين آشغال ڪلهه رو هم با خودم مي برم. به نماينده ها مي گم، به اين هديه نيگا ڪنين، مي دونين با اين هديه چي ڪار مي ڪنم؟ به جا آويزونش مي ڪنم تا همه با چشم شون بينن. يعني

به پای میز رئیس می بندمش ، بعدش رومو به نماینده‌ها می‌کنم و می‌گم : زبون این آشغالو می‌دم به زنِ فرماندارِ شهر چون خیلی پروجونه‌س ، به دردش می‌خوره . این گردن شیکسه رو تقدیم می‌کنم به دکترا تا فرصت پیداکنن گردن شیکسه ببینن ، این دستای آویزونو تقدیم می‌کنم به مردم شهر تا باشون منو بغل کنن ؛ این پاهارو ، که یه ریز تلوتلو می‌خورن صاف نمی‌تونن راه برن می‌بخشم به مردم تا باهاش راه برن چشم‌شون به حساب بیاد . یعنی هر تیکهٔ این الدنگو به یه نفر ، به یه عده می‌بخشم . بعدش می‌رم و ا می‌سم حرف می‌زنم ، چی می‌گن ، می‌رم سخنرانی می‌کنم . البته ، اینو هم بگم که این لباسو از تنم درمی‌آرم مٹ اونا ، مٹ نماینده‌ها ، لباس می‌پوشم . دستمال می‌ذارم تو جیبم ، پیرهنِ کتونِ سفید می‌پوشم ، کفشِ نوک‌دارِ سفید و قهوه‌ای پام می‌کنم . خلاصه ، سر و وضع مو پاک عوض می‌کنم . نمایندهٔ خوبی می‌شم . رئیس یادت می‌آد ؟ اون هم الآن نماینده‌س ، گمونم . روشو کرد به من گفت می‌ری پائولو آفونسو ، این الدنگو می‌گیری ورش می‌داری می‌آری این جا . اون وخت حالا اومدهن می‌گن دیگه نباید ببریش آراکاجو ، اون هم به دستور رئیس . اینو باور نمی‌کنم ، هرکی دیگه هم بود باور نمی‌کرد . تو بودی باور می‌کردی ؟ هرکی هرچی دلش می‌خواد بگه ، من یکی تسلیم بشو نیسم . دیروز گفتم راه می‌افتم می‌رم ، امروز نمی‌دونم ، یعنی تکلیفِ مونمی‌دونم ، چون این جا که هسم شل می‌شم ، پام پیش نمی‌ره . بعدش به خودم می‌گم ، نه می‌رم ، بعدش می‌گم ، نه نمی‌رم . الآن مثلاً فکر می‌کنم این جا می‌مونم می‌ذارم هر ژانویه ، یعنی اول سال ، برام پسر دنیا بیاری . دختر نباید به دنیا بیاری ، فقط پسر و اسمای حسابی روشون ، یعنی رو همه‌شون ، می‌ذارم . بعدش تموم زمینای این جاها رو

می‌گیریم و یه لشکر پسر راه میندازیم ، هر پسر هم برای خودش یه زن پیدا می‌کنه و هر زن پسرای زیادتری به دنیا می‌آره ، اون وخت ما می‌شیم ارباب این جا ، ارباب دنیا و به دیگرون دستور می‌دیم . بعدش که من سَرَمو زمین می‌ذارم جدِّ تموم مردای این دور و اطرافم ، همه‌مون هم اسم‌مون سانتوس بزاراس ، چون زمین داریم ، صاحب همه چی هستیم ، سانتوس بزارای خوش تخم و ترکه ، سانتوس بزارای لت و پارکن ، سانتوس بزارای دخل همه رو بیار ، سانتوس بزارای آدم‌خور ، سانتوس بزارای رو همه رو کم کن ، سانتوس بزارای خونخوار ، سانتوس بزارای سر زیر آب کن ، سانتوس بزارای اسب رام کن و بگیر و برو تا آخر ، راسی راسی ، چه جد و آبادی درست می‌شه ! یه بار که هوا خوب بوده ، این سانتوس بزارای اسب رام کن داشته تو یه جاده می‌رفته که برمی‌خوره به یه قطار قاطر ، قاطرها می‌خواسه‌ن از رو یه پُل رد بشن ، پُل هم انقدر باریک بوده که هر بار فقط یه قاطر می‌تونسته از روش رد بشه . سانتو بزارای اسب رام کن هم می‌خواسته از رو همون پل رد بشه . این بوده که روشو می‌کنه به قاطر سوار اولی و می‌گه : « من باید اول رد بشم چون مردتر از شماهام و قاطرای شما باید صبر کنن بعد از من راه بیفتن برن . البته خیلی هم باید صبر کنن ، چون من عادت دارم از رو پل که می‌خوام رد بشم سلانه سلانه رد می‌شم و سوت هم می‌زنم . آخه ، من شاه تاجدار سرجیپم . » قاطر سوار اولی هم می‌گه : « شما ، حضرت آقا ، ممکنه خیال کنین که از ماها خیلی مردترین و شاه تاجدار سرجیپه این ، اما ، راسش ، ماها این جور خیال نمی‌کنیم و حتی فکر می‌کنیم که ماها مردتر از شمائیم و به همین دلیل ، حضرت آقا ، آروم بگیرین این جا بشینین و منتظر باشین تا قاطر آخری هم از رو پل رد بشه بعدش شما راه بیفتین برین . » اون وخت سانتوس بزارای

اسب رام کن می‌گه : « ببین ، انچوچک ریغو ، گوش کن چی می‌گم ، چلغوز فزرتی ، حواس تو جمع کن ببین حرف من چی‌یه ، پشکل بوگندو ، توجه کن ، گاو زبون نفهم ، اون گوش‌های اکبیری و امونده تو واکن چون یه بار بیش‌تر نمی‌گم ، بچه ننه : وختی من به دنیا اومدم چند تا فرشته اومدن پایین برا من هدیه آوردن ، قدیس رومان به دس خودش سر من تاج گذاشت ، خود من انقدر قوی بودم که مجبور شدن تخت مو از آهن و فولاد درست کنن ، وختی هم‌گریه می‌کردم تو سرتاسر باها بارون می‌گرفت و شیر چار تا گاوِ طلائی هلندی رو به من می‌دادن نوش جون کنم ، دیگه این‌که این دس منو می‌بینی ؟ با همین دس این تپه شیشصد هزار برابر صد هزار کیلویی رو می‌تونم بلند کنم بزنم تو کله پوکت . دیگه این‌که تف بکنم تو اون صورتت جفت چشمات کور می‌شن . دسامو اگه به هم بزنم تموم این قطار قاطر کر می‌شن عرو تیزهای همدیگه رو نمی‌شنفن . اگه هم این قاطرِ تورو با تی‌پا بزنم می‌ره اون‌جا که عرب نی انداخت . اینارو جدی می‌گم . »

بعدش سینه‌شو پیش داد و منتظر جواب قاطرسواره شد . دور و اطرافش همه جا سایه بود چون آفتاب انقدر خرن بود که نزدیکش بشه . بعد یه مدتی که گذشت قاطرسواره ششلول شو کشید و به سانتوس بزارای اسب رام‌کن شلیک کرد اون وخت قاطرسوارای دیگه هم اومدن پیش و اونا هم شلیک کردن ، مادرمرده‌ها تو عمرشون تا اون موقع انقدر از رو نرفته بودن ، چون بعدش سانتوس بزارای اسب رام‌کن گلوله‌هارو که بهش شلیک کرده بودن تو دهنش جمع کرد و تف کرد طرفشون و گفت : « با این گلوله‌ها ز دین نقره روکش دندونِ عقلِ طرفِ راست مو شیکسین و اگه یه دندون بوده که برام خیلی عزیز بوده همین دندونِ عقلِ طرفِ راستم بوده و به همین خاطر مادر همه‌تونو

به عزاتون می شونم ، الدنگا . « اون وخت دُم یه قاطرو با یه دس گرفت و دم یکی دیگه رو با دس دیگه و تاب داد ، تاب داد ، تاب داد و حمله کرد به قاطر ای دیگه ، هر قاطری که از جا بلند می شد قاطر کو بیش می کرد . بعد هم یکی یکی قاطرارو گرفت پرتاب کرد اون جا که عرب نی انداخت . می بینی ، من اگه بخوام یه همچین پسرهایی پس می اندازم ! نزاییده از مادر کسی که پسر ای منواز میدون به در کنه .

چشم که بهش افتاد تکون نمی خورد، چشماش واز بود و به همون حالی بود که انگار بخواد تفنگو بیاره پایین، پرش کنه بره پشت پنجره شلیک کنه. می خوام بگم دس راسش بالا بود، چون آستینش به یه میخ گیر کرده بود همون طور به دیوار ثابت مونده بود. اول هم چشماشو دیدم، چون از پنجره بیرونو نیگا می کردم یه وخت کسی نخواد از در بیاد تو. خوبی کار این بود که هیش کس نمی تونس از پشت وارد بشه، چون همه جاش صخره داشت. حتی داشتم فکر می کردم کار خیلی آسونه، چون همچین که تو جاده پیداشون شد خیلی راحت می تونسیم بزیم شون، هدفای راحتی بودن، با این که از همون جا به طرف مون شلیک می کردن و سنگ و کلوخ بود که از در و دیوار کنده می شد می ریخت زمین، هم بیرون هم تو. اولش هم خیال می کردیم می تونسیم سر اون الدنگو از پنجره بیرون کنیم نشون بدیم که

این جاس . بارون گلوله بود که می بارید ، انقدر سروصدا راه افتاده بود که انگار دنیا داشت به آخر می رسید ، اون وخت گفتیم که اگه سر آشغالو لب پنجره تکیه بدیم حتماً سروصورت شو آش و لاش می کنن دیگه برامون قیمتی نداره . مادر قحبه ها با اون همه آدمی که آورده بودن به خودم گفتم حتماً از تموم شهر کمک خواستهن تا بیان مچ منو ، مٹ به گاو فراری ، بگین برون ، اما کور خونده بودن ، باید می رفتن مچ ننه هاشونو می گرفتن . تفنگو گذاشته بودم لب پنجره ، چشم از خم ساختمون ورنمی داشتم ، منتظر بودم سینه اون کره خری رو که جرئت می کرد به وری خودشو برسونه به در هدف بگیرم ، خیال داشتم دنده هاشو سولاخ سولاخ کنم ، بعد یه دفه صدای تفنگ آمارو خاموش شد . گفتم ، چی کار داری می کنی ، آمارو؟ اگه فشنگات تموم شده یکی از اون تفنگای پادگانو وردار چون زیاد داریم اما جوابی نداد ، صدایی نشنفتم . این بود که وختی دو تا گلوله تو سینه اون کره خری خالی کردم که آروم از پشت تیر حصار بیرون اومد زیرچشمی نیگا کردم اون وخت چشمای آمارو رو دیدم .

قبلش حالش خوب بود ، یعنی سر حال بود . چون یاد گرفته بود تفنگ دولولو دست بگیره ، آخه ، کار آسونی نیس . ظاهرش آسونه اما آسون نیس ، تمرین می خواد . نشستته بود رو زمین دو تا زانو هاش بالا بود داشت لوله های تفنگ شو برق می انداخت و ریشه علفی چیزی رو می جوید اما فکرش به جا دیگه بود ، اولش هم اون بود که دید یکی داره می آد ، اون وخت بلند شد واساد و بدون این که حرفی بزنه رفت تو جاده رو نیگا کنه ، گفت : یه دقه صبر کن و رفت به بغل در تکیه داد ، ریشه علفو تف کرد و همون جا واساد . گفت ، یه دقه دیگه این دروا می شه ، اون وخت من جشن راه می اندازم . من گفتم ، آره ، چون

مهمون داریم و از جام بلند شدم یه اسلحه برداشتم و یه وری از پنجره بیرونو دیدم دیدم راسی راسی چند تا آشغال مزاحم منتظر چیزی آن. این بابا که آمارو قرار بود خدمتش برسه حتماً از اوناس که خیلی دل و جرئت دارن. زیر لب گفتم، آهای بچه ننه‌های اُزگل، آماده بشین که ریغ رحمتو سر بکشین. بلند نگفتم، البته. خوبی کار این بود که همون جا، سر جاشون، واساده بودن چون ما آمادگی شو نداشتیم. من خودم چیزی نشنفتم، تو خودم بودم، داشتم به کارخونه نیشکر و این چیزا فکر می‌کردم و لوزینت هم لباسی چیزی دسش بود داشت شپشاشو می‌گرفت. همه جا آروم بود، حتی نمی‌دونستم ساعت چنده، چه وخت روزه، هیچ صدایی نمی‌اومد. من هم انقدر بی‌حال بودم که از تو فکر این‌که اون آشغال‌کله‌رو ببرم آراکاجو اومده بودم بیرون، یعنی تو فکرش نبودم. آمارو دنبال این بابا بود که اومده بود بینه ما چی کار داریم می‌کنیم. می‌خواس گیرش بندازه. شاید هم اون بابا مطمئن نبود ما این جاییم و فقط اومده بود سر وگوشی آب بده بره. تفنگ‌مو دس گرفتم لوله‌شو تکیه دادم به لبه پنجره و به خودم گفتم، مٹ گنجیشک تک‌تک‌شونو میندازم رو زمین. آمارو تکون نمی‌خورد، فقط چخماقايِ تفنگِ دولول‌شو داده بود عقب، دس چپش هم از سنگینیِ دولول سفید شده بود. همچین که اون بابا بنا کرد درو هل بده طرفِ جلو، آمارو کم‌کم دولول تفنگو گذاشت پشتش تا ما مجال داشته باشیم چیزهایی ازش درباریم، که یه‌هو اون حرومزاده رذل با صدای تو دماغی داد زد: «پایین، یه نفر پشت دره.» خب، دیگه نتونس داد بزنه، مرتیکه نااهل. چون من خودمو رسوندم به‌ش و با لوله تفنگم چپ و راس زدم تو صورتش، بعدش با تخت پوتینم کله‌شو بردم پایین چسبوندم به زمین و مالوندم

مالوندم تا بی حال شد، اون وخت با نوک پوتینم دو تا تی پایِ جانانه زدم تو پک و پهلوش تا کارو تموم کرده باشم و خیال می‌کنم حساب دسش اومد که بهتره خفه خون بگیره صداس درنیاد. به لوزینت گفتم، اگه حتی شست پاشو تکون داد اون کوزه رو بزن تو سرش خورد کن و اگه خواس دردرست کنه نفت بریز رو سرش آتیشش بزن، تا بفهمه یه من ماست چقدر کره می‌ده. اون وخت لوزینت یه مشت از اون کبریتایی که با تخت کفش روشن می‌شن دس گرفت، چراغ مرکبی رو هم با کوزه آورد گذاشت بغل طرف. بعد نشست بالای سرش زل زد بهش. اول کوزه رو تو سرت خورد می‌کنم بعد هم آتیشت می‌زنم، لندهور الدنگ. بعد فکر کرد بهتره نفتو بریزه رو سرش تا خیالش تخت باشه هر وخت خواس کبریتو بکشه. این بود که نصفِ نفت چراغ مرکبی رو خالی کرد رو شلوار طرف و منتظر نشست. اینو می‌گن شیرزن.

از اون طرف اون بابای دیگه‌ای که داشت می‌اومد انگار فرصت نکرد راه شو کج کنه کاری بکنه، چون فکر کردیم حتماً صدای این مرتیکه نااهلو شنفته اما شاید هم صداس انقدر بلند نبوده بهش برسه. همون موقع بود که دیدیم درو داره هل می‌ده. تو همین حیص و بیص بود که آمارو یه کم عقب پرید، جلو مرد واساد و هر دو تا ماشه رو یه جا کشید. سروصورت اون بابارو یه لحظه دیدم بعد ندیدم. تیکه پاره‌های کله بود که همه جا داشت پروپخش می‌شد. گفتم، یا مریم مقدس، آمارو، چی کار داری می‌کنی؟ اگه بخوای این جوری آدم لت و پار کنی دیگه کسی تو جا پاراتوپا نمی‌مونه. ضربه که به اون بابا خورد انگار پر درآورده باشه، عقب پرید، یعنی عقب نپرید، فشنگا انقدر قوی بودن که اونو جاکن کردن. از سینه به بالارو دیگه

نداشت، مٹ تو نقاشی یا. بعد فکر کردم که اگه راسی راسی یه مسلسل تو اون پادگان لجن مال شده بود دیگه چیزی نمی خواسم، از همین جا می تونسم حساب همه شونو برسم، اما خب، نبود دیگه. این بود که وختی به طرف شون شلیک کردم پروپخش شدن و اون وخت بود که فهمیدم عده شون کم نیس. با اون همه آدمی که اومده بودن منو دستگیر کنن هر کی می دید خیال می کرد من لامپا نوأم. الآن کاری که باید کرد این که که همین جا بمونیم یه راهی پیدا کنیم از این جا فلنگو ببندیم چون موندن نداره و این طور که پیداس خیلی راه نداریم، چون این آدمها از اوناش نیسن که ول کن معامله باشن و خیال دارن هر جوری هس بیان تو، اما منم از اوناشم، باید نشون بدم با بد کسی طرف شده، دل و روده هاشونو از تو اون شیکم های گنده شون می ریزم بیرون، خیال کردن! کاری می کنم که جا بزتن، یعنی باید جا بزتن. بیاین، بیاین، الدنگا. دس خوش، آمارو، شیرین کاشتی، بابا! منو بگو که خیال می کردم تو دل رحمی، الآن می فهمم که رفیقم جیگر داره. اگه کسی تورو ببینه بجا نمی آره. آره، همینه که می گم. حتماً اون بابا که اون جاس همون سکوندینوی کله قلمبه س، چون رو کلهش یه چیز قلمبه بالا اومده از این جا پیداس. دس و نشونش خوبه، چپ اندر قیچی راه می ره، خیال می کنه رودس نداره. حتماً دو تا پیک هم زده چون این جور که پیداس رو پاش بند نیس. داره حرف می زنه، حتماً داره می گه، من این حر و مزاده رو می بندمش به یه اسب می کشمش می برمش. بدون زیرشلواری، زیر پیرهنی، بدون نیمتنه، بدون نوار، هیچی. قبرش هم همین خاک و خل هایی یه که از توشون کشیده می شه، نمی دارم چیزیش به قبر برسه. این حرفارو داره می زنه. اما خوب گوشتاتو واکن، سکوندینوی

کله قلمبه ، این منم که تورو تو خاک می‌کنم ، حالا هر چی دلت می‌خواد رجز بخون ، هرچی دلت می‌خواد مٹ میمونای سیرک این ورو اون ور پیر ، چون خیال دارم یه سولاخ تو تنت درست کنم که یه آدم راحت بتونه از توش رد بشه . این جا واساده م دارم از گوشه پنجره تماشاش می‌کنم ، چه جوری این ورو اون ور می‌پره ! حالا هی پیر ، هرکی نیگات کنه خیال می‌کنه داری توت می‌کنی ، می‌فرستمت بری جهنم برای ننه اکبیریت توت بکنی ، الدنگ . همچین که طرف یه بار دیگه پرید به خودم گفتم تو هوا باید بزمنش . همین کارو هم کردم . خدا حافظ ، سکوندینوی کله قلمبه سونارس د آزدووی دا باباکسانو ، حالا دیگه می‌توننی تعریف کنی که تو هوا ریغ رحمتو سر کشیدی . کسی تا حالا به این تمیزی نمرده . رو زمین که رسیدی دیگه جم نمی‌خوری . و اما اون یکی . نیگا کن ، آمارو ، اون بابا شیکم گنده‌ه‌رو می‌بینی ؟ باید بزنی دل و روده‌هاشو بریزی بیرون . من که می‌گم فقط چربی خوکه . یه همچین آدمی حتماً هم حامله‌س ، وگرنه کدوم مردی هس که همچین شیکمی داشته باشه ؟ درست نیگا کن این هم شیکمه ! می‌گم اگه درست به هدف بزنی یه عالم آب از توش می‌ریزه بیرون لاشه‌شو با خودش می‌بره . آهای آمارو ، یه بلایی سر شونه‌ش آوردم ، اون جا دراز کشیده . اون شیکم حامله‌تو به من نشون بده ، بشکه جون . لوزینت ، ناراحت نباش ، صورت حساب این گچایی‌رو که داره می‌ریزه پای پادگان می‌نویسیم . دیگه خیال می‌کنم تموم گچا ریخته باشه . چه تیکه‌های گنده‌ای هم هس ! نیگا کن ، اوسا بنا سنگ تموم گذاشته بوده . آهای آمارو ، اگه اون کره‌خر تونس شیکم‌شو از رو زمین بلند کنه آمونش نده ، چون ازین فاصله سرب خوب پروپخش می‌شه حساب‌شو می‌رسه . من که می‌گم اگه زنده هم بمونه هیچ دکتری

نمی تونہ اون همه سربو از تو اون شیکم گندہ بکشہ بیرون . حتماً یہ
 همچین شیکمی تا زیاد دارہ ، تا رو تا ، تا رو تا . نیگاکن . آمارو . دارہ از
 جا بلند می شہ ، خیکہ رو می گم ، نیگاکن ، آمارو . عین الاغ حاملہ
 می مونہ . تا حالا حیوونی بہ این چاقی دیدہ بودی ؟ دارہ می رہ زیر
 درخت مانگابا . خب ، الآن زدنش راحتہ ، آمارو ، آهان ، تموم شد . حالا
 مٹ لقوہ ای یا یہ خوردہ می لرزہ بعد تموم می شہ . اون وخت
 مورچہ های سیاہ بوگندوی درخت مانگابا ہم می آن سر وختش
 شیکمی از عزا دربیارن . آمارو ، ببین چی می گم . اینا عدہ شون یکی و
 دو تا نیس . می گم تا دیر نشدہ بزنیم از پشت خونہ بریم طرف اون
 چفتہ های انگور ، اون موہای زمینی رو می گم . خوب می شہ
 لابہ لاشون قایم شد . آمارو ، دو نفر دیگہ ہم دارن می آن ، انگار .
 یکی شون نی قیلونہ یکی شون چارشونہ ، سبزہ ہم ہس انگار . ہدفای
 آسونی آن ، آمارو . راسی ، اگہ ہمہ شون با ہم حملہ کنن چی کار باید
 بکنیم ، آمارو ؟ فقط می تونیم تندتر شلیک کنیم یکی یکی شونو شیکار
 کنیم یا فوقش دوتا دوتا . این یارو چارشونہ ہہ خیلی سبزہ س ، انگار
 روناس بہ سک و صورتش مالیدہ . خیلی ہم زشتہ . آمارو ، این یکی رو
 بذارش برا من چون درست تو خط آتیش منہ ، حال اردکی رو دارہ کہ
 تو خشکی حرکت کنہ . تو کہ انگار خیط کاشتی ، آمارو ، تیرت خطا
 رفت . نی قیلونہ یہ ہو غیبش زد ، عینہو تیر شہاب . آمارو ، گمونم باید
 خودمونو آمادہ کنیم ، یہ دسہ آدم اون جاس ، باید با چشمت ببینی تا
 باور کنی . این دودی ہم کہ این جا جمع شدہ مال ہوای مرطوبہ ، اگہ
 هوا خشک بود دودودم نداشتیم . من کہ می گم این دورو اطراف تا
 بخوای آدم جمع شدہ . باید تصمیم بگیریم بریم یا بمونیم . من می رم
 تا ببینم کی جرئت دارہ جلو مو بگیرہ .

بعد که دیدم چشمای آمارو ثابت‌جا جایی رو نیگا نمی‌کنه ، دسش هم از به میخ آویزونه فهمیدم که مرده . اولش هم چیزیم نشد ، فقط باز برگشتم نیگاش کردم گفتم ، لوزینت ، مٹ این‌که دخل آمارو رو آورده‌ن . همون وخت بود که فکر کردم خوبه اون حیوونو حلق آویزش کنم چون به خاطر اون بود که آمارو کشته شده بود . اما وختی برا هیش کاری نداشتیم چون رگباریه آن قطع نمی‌شد و من باید ادامه می‌دادم . اونا ظاهراً فرستاده بودن نیروی کمکی بیاد ، چون چندتا چندتا می‌رفتن لب جاده نیگا می‌کردن . گفتم : « به نیم ساعت نمی‌خوره نیروی کمکی خودشو می‌رسونه ، درست نمی‌گم ؟ » لوزینت گفت : « آره ، همین طوره . » نمی‌ترسید . لوزینت ترس براش معنی نداره . « وختی سرت گرم بود از پنجره شلیک می‌کردی من چشمای آمارو رو بسم اما بسه نشد ، همین جوری باید واز باشن . » گفتم : « آره ، همین جوری باید واز باشن . » بعد گفتم : « آمارو برات مٹ برادر بود . » گفتم : « آره ، همین طوره ، راسی راسی برادرم بود . گمونم بود . و خیال می‌کنم تو این دنیا فقط من اونو داشتم و تورو . همینه که می‌گم . الآن دلم شیکسه . زندگی کثافته ، گه بززن به این زندگی . آدم زنده‌س اما ، راسش ، مرده‌س . لوزینت ، یه دعایی چیزی بخون . همین دیروز بود که آمارو تو خونه کشیش دعا می‌خوند . تموم دعاها رو می‌دونه . » لوزینت گفت : « نه ، نمی‌دونه ، می‌دونس ، می‌خوام ببینم کلک این آدمای قرمدنگو چرا نمی‌کنی بری دنبال مأموریتی که داری ؟ » گفتم : « چشم ، اگه طیاره بودم یا اگه فیل بودم ، آره می‌شد . یه عالم آدم اون بیرونه . اگه پام برسه بیرون به یه چشم به هم زدن منو گرفته‌ن برده‌ن ، اون وخت کی این حیوونو می‌بره آراکاجو ؟ تو که این جُربزه رو نداری . » « خب ، اگه تو هم این‌جا بمونی نمی‌تونی بیرون بری . » گفتم : « اینو

می دونم، نه، نمی دونم. همیشه به اتفاقی می افته. ببین چی می گم، من به آدم دیگه ای شده م، نه از اون جور آدم که تو خیال می کنی، اما فرق کرده م، چون به حال دیگه پیدا کرده م. یعنی وختی تو خونه کشیش بودم به این نتیجه رسیدم. من گتولی یو سانتوس بزارا هسم، بابام ارقه محل بود، بابابزرگم هم همین طور، کسی به قلدری من پیدا نمی شه. اگه قوچی چیزی این جا پیدا بشه با به مشت که تو پیشونیش می زخم دخل شو می آرم. چیزای دیگه هم هس که حالا گفتن نداره، یعنی وختش حالا نیس. چیزی که باید بگم اینه که به من می گن گتولی یو سانتوس بزارا، هرکی اسم منو می شنفه باید ماست هارو کیسه کنه. «لوزینت گفت: «آره، تو لنگه نداری، برق چشمت همه رو از میدون به در می کنه. تو نمی میری.» «همینه که تو می گی. من این آشغالو با خودم می برم آراکاجو، حتی شده کشون کشون ببرمش می برم. گفتم می برم و می برم. هیشکی نمی تونه جلو منو بگیره، جدی می گم. بعدش هر اتفاقی می خواد بیفته. اگه تموم سرجیه رو بگردن نمی تونن منو پیدا کنن. دس شون به من نمی رسه اینو از من داشته باش. تو خونه کشیش که بودم فکرهامو کردم، با آدمها حرف زدم، فهمیدم هیشکی نمی تونه پس من ور بیاد، هیشکی نمی تونه رو دس من بلند بشه، من کارا کرده م، خدمتا کرده م، کارهایی به من سپرده ن که جرئت نمی کردن به کس دیگه ای بسپارن، گره هایی به دست من وا شده که هیشکی مردش نبوده وا کنه. اون کارا، اون مأموریتا هنوز هم سرجاشونن، منم هسم. اینه که من این حیوونو می برم آراکاجو و هیشکی نمی تونه سر راه منو بگیره و اگه بگیرن همه جارو به هم می ریزم، همه چیزو نابود می کنم.» لوزینت گفت: «آره، می دونم. اما چرا این لاشخورارو سرجاشون

نمی شونی؟» «گفتم که، باید اتفاقی بیفته. شب نصف شب شاید یواشکی بزمن به چاک. امشب از ماه خبری نیس و منم که گرم شبتاب نیسم تو تاریکی نور از خودم بدم بیرون.» لوزینت گفت: «این جا تو خونه چند تا بمب هس. اون بابایی که این جا با آبجی من زندگی می کرد چند تا بمب این جا گذاشته رفته. کارگر معدن بود.» «چه بمبی؟» لوزینت گفت: «چند تا بمب دیگه. هر کدومش شکل لوله س، یعنی پنج شیش تا لوله با همه. یکیش می تونه این خونه رو زیر و رو کنه. فقط باید روشن شون کنی و پرتاب کنی. یکی یکی هم می تونی پرتاب کنی سبک تره. رو دس ندارن.»

خودتو به موش مردگی نزن، باز هم باید راه بری، با این که خیلی راه اومده ایم اما از اون نامردا که محاصره مون کرده بودن خیلی دور شده ایم. دیگه پیدامون نمی کنن. آمارو حیف شد مرد، حالا باید با تو آشغال کله حرف بزمن. دست فرمونش حرف نداشت. چه جاها که با هم نرفتیم، همیشه می خندید، خنده تو صورتش پخش بود. داد هم که می زدم سرش باز می خندید. من خودم آدم بداخلاقی هسم، همیشه اخم کرده ام. مادرزاد اخمو ام. اما آمارو تا بخوای خوش اخلاق بود، سخت نمی گرفت. می گفتم این جوهره می گفت باشه، می گفتمی اون جوهره می گفت باشه. حتی نمی گفتم باشه. نیگاش که می کردی از چشمات، از خنده صورتش می فهمیدی که قبول کرده. چیزی بود می خورد، نبود نمی خورد. نق نمی زد، نق زدن تو ذاتش نبود. ای، مرده شور این زندگی رو ببرن! آمارو مرده، اون نامردا زدنش. حیف که مسلسل پیدا نکردم! چرا خبر مرگم اون روز که رئیس گفت، می خوام بری این آشغالو از پائولو آفونسو ورداری بیاری نگفتم من یه مسلسل می خوام. اگه داشتیم اگه به فکر وامونده رسیدیم بود مسلسل گرفته

بودم، یه دونه از اون نامردارو زنده نمی‌داشتتم. انتقام آمارو رو هر جور بود می‌گرفتم. نمی‌داشتتم قسر در برن، لات ولوت‌های آشغال. تو آشغال هم باید راه بری، یعنی درست راه بری. اگه این جوری راه بری با این مهمیزا سولاخ سولاخت می‌کنم. باید ازم ممنون باشی که سوارت نمی‌شم، باید ممنون باشی که یه چال نمی‌کنم تو زمین خاکت کنم، ساقه‌نی تو دماغت فرو کنم بذارم باهاتش نفس بکشی ولت بکنم برم. بگو ممنون، الدنگ. بگو ممنون، حر و مزاده. الآن دارم بهت می‌گم، نذار اون روم بالا بیاد. می‌زنم یه بلایی سرت می‌آرم. باید راه بری، حالا حالا هم باید راه بری، باید بریم برسیم به رودخونه. اون جا یه قایقی چیزی گیر می‌آریم سوار می‌شیم. چی شده هی به سرت و صورت من نیگا می‌کنی؟ خاکستر ندیده‌ی؟ اینا خاکستره به سرم مالیده‌م به صورت‌م مالیده‌م. این رسم ده ماس، ما این جور عزاداری می‌کنیم. یکی مون که بمیره به سرو صورت‌مون خاکستر می‌مالیم. آمارو مرده. آمارو فقط شوfer من نبود، رفیق‌م بود، داداش‌م بود. خاطرشو خیلی می‌خواسم. تازه این آخری یا شناخته بودمش ریزه‌میزه بود اما خیلی مرد بود، خیلی دل داشت. صد پله نه هزار پله از تو بهتر بود. حتی قورباغه‌هارو دوست داشت، دلش به حال‌شون می‌سوخت. آمارو هم‌چین آدمی بود. ندیدم چه جوری گلوله خورد، چون حواسم جمع تو بود، جمع اون نامردای الدنگ بود که یه وخت نریزن تو خونه تورو و درن ببن. آره، حیف شد، خیلی حیف شد! دس تنها شدم. لوزینت هم که با خونه رفت هوا. زن خوبی بود، می‌شد باهاتش زندگی کنم. اما نه نمی‌شد. ده که چیزی نداره به آدم بده، توی اون سربازخونه هم به آدم فقط لوبیا می‌دن، تو اون مزرعه‌نیشکر هم آدم کارگر روزمزده، بعدش هم هزار خفت و خواری داره.

خیلی فکر کردم، به خودم گفتم کجا دیگه هس؟ کجا می شه رفت؟ اون وخت یادم افتاد کیم، به چه درد می خورم. به خودم گفتم یه راه هس، یه جا هس که بهم احتیاج دارن. این بود که عزم مو جزم کردم تورو ببرم و می برم، تورو می برم وسط آراکاجو، خیابون خونا پسونتا. آره، خونه لوزیتو هم باید منفجر می کردم، منفجر می کردم تا نامردای نیروی کمکی حواس شون پرت بشه من بتونم تورو در ببرم. فقط با لوزیتو نمی دونسم چی کار کنم. نه می تونسم با خودم بیارمش نه همین جور ولش کنم. این بود که دینامیتارو کار گذاشتم و اومدم بیرون، بعدش هم لوزیتو فرستادم تو خونه یه چیزی بیاره. اون وخت فتیله دینامیتارو روشن کردم و یه راه فرار داشتم که تورو در ببرم، اون هم پشت خونه بود.



این رودخونه کم آبه ، حتی آبش کم تر از رودخونه های دیگه س . از ساتو فرانسیسکو هم کم تر آب داره ، اما اینو از من داشته باش که رودخونه خوبی یه و اگه ما داریم از این راه می ریم علتش اینه که این جور تو مخ من رفته که از این راه باید هریم ، چون کسی پیدامون نمی کنه . گمونم از ساتو آمارو به بعد می تونیم سر بخوریم با قایق بریم جلو تا برسیم به بارآ دوس کاکروس . از اون جا آراکاجو پیدا س ، اون جا می مونیم همه جارو دید می زنیم ببینیم کجا چه خبره یه وخت از دور و اطراف نریزن سرمون . بعد اگه خبری نبود ، یعنی اصلاً خبری نبود ، تو آشغالو می کشم می برم اون جا می ذارم وسط خیابون . تورو تحویل می دم ، اون وخت مأموریتم تموم شده ، منتظر می شم ببینم بعدش چی می شه . می گم ، تحویلش دادم ، لات و لوت های آشغال ، کارو تموم کردم ، حالا چی ؟ حالا می خوام ببینم کار به کجا می کشه . البته فکر

اینو نکرده‌م که بعدش چی می‌شه، چون از اون‌جا به بعدش دیگه به من مربوط نیس. چون کار من همیشه همین‌جا که می‌رسه تموم می‌شه، بعدش می‌رم پی‌کارم، یعنی می‌رم پی‌یه‌کار دیگه. این رودخونه هم منو از کوره درمی‌بره، چون شوره، هرچی جلوتر می‌ری شوریش بیش‌تر می‌شه. خوشم نمی‌آد. اما چاره‌ای هم ندارم. البته از یه جاش خوشم می‌آد، همچین که بریم جلو برسیم به آراکاجو اسکله‌هاش دیدن داره و همین‌طور اون خونه‌ها با درهای بلندش، اون دس خیابون سالامانگا، باردیف ماشینای هژده چرخش و یکی دو تاکشتی که اون‌جا پهلو گرفته. اگه آدم همین‌جور پارو بزنه پارو بزانه یه وخت می‌رسه که شهر پیدا می‌شه. پیش‌تر که می‌ری یه‌جا می‌رسی که می‌تونن عطر بازار شهرو بشننی و همین‌طور جزیره اون‌جارو که فقط نارگیل داره. من همچین که پام به شهر می‌رسه حالم خوب می‌شه، آروم می‌شم، دس خودم نیس، ده و بیابون و خاک و خل اعصاب منو خورد می‌کنه، هوای شهر برای من یه چیز دیگه‌س. این رودخونه که می‌بینی به پای سائو فرانسیسکو نمی‌رسه حتی قایقا و بَلماش. چون حتی بَلمای سائو فرانسیسکو بزرگ و جاداره و یه عالم چیز می‌شه توش جا داد. البته همچین که به شهر پنه‌دو می‌رسه پیچ و خم‌هاش کم می‌شه، سرعتش هم کم می‌شه، آروم می‌شه، می‌شه توش ماهی گرفت. بهتر از این، می‌شه میگو گرفت. می‌تونن بشینی با یه تیکه نخ میگو بگیری. اون‌جا تا بخوای میگو پیدا می‌شه. بچه‌ها اون‌جا شب و روز میگو می‌گیرن، انقدر میگو می‌گیرن که آدم از دس شون خسته می‌شه، یعنی ذَلّه می‌شه ول می‌کنه می‌ره. پیرانا هم پیدا می‌شه، پیرانا ماهی گوش‌خواره. حتی سیم فولادی رو می‌جوه. وختی حیوونی چیزی می‌افته تو روخونه، بیش‌تر از هزار تاشون دور

و اطرافش جمع می‌شن ، عین پرنده‌ها جیرجیر می‌کنن می‌افتن به جون طرف ، یعنی می‌رن زیر پوستش ، اون وخت پوستش باد می‌کنه این هوا می‌شه . بعدش چیزی وختی نمی‌گذره هیچی ازش باقی نمی‌مونه ، فقط یه اسکلت می‌مونه که آب این طرف و اون طرف می‌بره . بعدش پیراناها دیگه پیداشون نیس تا وختی یه حیون دیگه بیفته تو آب . من البته جرئت نمی‌کنم اون طرفا پا تو آب بذارم . هروخت بخوام برم چکمه لاستیکی پام می‌کنم . می‌خوام بگم گاهی جاهایی از این رودخونه هس که نیگا می‌کنی اصلاً آب نداره بعدش یه جایی می‌رسه که انقدر پرآبه که اگه حواس تو جمع نکنی با آب می‌ری ، انگاری سیلاب باشه . خیلی شبا نیگا کرده‌م ، ماه که نباشه رودخونه نقره‌ای می‌شه . همیشه که نه ، گاهی البته نقره‌ای می‌شه و همه جاش برق می‌زنه . اون وخت سروصداهایی می‌شنفی که تعجب می‌کنی ، صدای راه رفتن یه آدمو می‌شنفی که بغلِ ساحلِ خیس داره راه می‌ره ؛ یا صدای خوردن تیرچوبی رو به بغل یه بلم یا قایق که هی می‌ره جلو می‌آد عقب ، می‌ره جلو می‌آد عقب ؛ یا صدای حرف زدن یه زنو ، اونم از راه دور . علت اینا هم اینه که خیلی ساکته ، انقدر ساکته که تعجب می‌کنی ، اینه که هر صدایی رو می‌شنفی . صدای جیرجیرکارو می‌شنفی ، صدای وزغارو . می‌خوام بگم این جور رودخونه رو نیگا نکن که الآن خیلی آب نداره همچین که بریم جلو خیلی چیزا می‌بینیم حوصله مون سر نمی‌ره . مث الآن که من یکی داره کم‌کم حوصله م سر می‌ره دلم می‌خواد بزنم اون کله و امونده تو آب لمبو کنم ، آشغال . آره ، از ماری یوم به بعد که تماشایی یه ، این ور می‌ره اون ور می‌ره ، یعنی می‌خوام بگم پیچ می‌خوره واپیچ می‌خوره ، همین جور هم که نیگا می‌کنی سبزه ، یعنی دو طرفش سبزه .

بعدش یه مدتی که بریم می‌رسیم به تاماندای. اون‌جا زمیناش بیش‌تر باتلاقی‌یه. درختاش هم صدا دارن، ترسناکن. من که اون‌جا راسی‌راسی ترسیدم. آدما اون‌جا کارشون گرفتن خرچنگ و صدف خوراکیه. دس شونو می‌کنن تو گِلا خرچنگ بیرون می‌آرن، دس شونو می‌کنن تو گِلا صدف خوراکی بیرون می‌آرن. کارشون همینه. تو آراکاجو هم یه همچین جایی هس، پشت کلیسای سن ژوزف یه رودخونه هس که باتلاقی‌یه، اوجاها مردا با تیرهای چوبی کوتاه خرچنگ می‌گیرن. هر کدوم شون هم یه لشکر بچه درست کرده‌ن، یعنی یه لشکر بچه دارن. هیش وخت به فکر فرداشون نیسن. من یکی که دلم نمی‌خواد هیش وخت این‌جا پا بذارم. حالم از این جور زندگی به هم می‌خوره.

من از راه این رودخونه‌ها چند نفری رو رد کرده‌م برده‌م تحویل داده‌م، بار اولم نیس. یکی شونو که ذلّه‌م کرد چالش کردم، یه جا دنج چالش کردم، خودمو راحت کردم. حرومزاده خیلی اذیتم کرد. البته گفتم فرار کرد. رئیس گفت کسی از دس تو فرار نمی‌کنه، راسش بگو. گفتم. اون وخت ور داشت تو گزارش نوشت سوژه فرار کرده، بعد عکس شو همه‌جا فرستاد تا دنبالش بگردن. گمونم هنوز هم دارن می‌گردن.

می‌گم بهتره همچین بریم که شب اون‌جا برسیم، چون الان دیگه دارن دورواطراف آراکاجو دنبال من می‌گردن، آخه دلم نمی‌خواد بیرون آراکاجو مچ منو بگیرن. البته اونا الان تو جاده‌ها دنبال منن. اینه که بهتره از راه بازا دوس کاکبوس خودمو بذارم اون‌جا کنار رودخونه، سروگوشی آب بدم ببینم کجا چه خبره. اون‌جا از رودخونه رد می‌شم بارمو تحویل می‌دم. تا حالا باری به این مهمی نداشته‌م. بعدش هم

منو می گیرن بگینن ، مهم نیس . اینواز من داشته باش ، آشغال کله ، که اگه بخوام می تونم قدم زنون از رو آب رودخونه رد بشم ؛ اگه بخوام می تونم تموم اون آبو بخورم ، اصلاً می دونی ، آب رودخونه رو خشک می کنم و سلانه سلانه می رم اون طرف . چیزی که هس آب کثافتش خیلی شوره . کار آسونی نیس . شاید هم تورو وادار کنم شنا کنی بری اون دس رودخونه ، چون خیلی قوی هسی . حتی ممکنه بزنی رکودی چیزی هم بیاری . لتهات که خیلی زود خوب شد ، البته ، منم سنگ تموم گذاشتم . هیچ جا نمی تونستی به این مفتی کارو تموم کنی و به این تروفیزی . دلم می خواد بری برا اون عمه الاغت تعریف کنی که چطوریه نفر ، بدون این که چیزی بگیره ، تو به چشم به هم زدن چار تا دندوناتو کند گذاشت کف دستت . وختی اون جا می رسیم ، اگه صبح زود باشه چیزا رنگ گلی پیدا کرده ن یعنی ، اگه صبح برسیم ، تا شب فرصت دارم ببینم چی کار باید بکنم . حتی می تونم تورودخونه بکارمت خرچنگا بیان پاهاتو بخورن و تو هم هی برقصی نذاری مهمونی راه بندازن . اما این کارو نمی کنم ، چون مردم جمع می شن ببینن چه خبره . البته اگه راسی راسی صبح زود رسیدیم ، کنار ساحل اطراق می کنیم بعد می زنیم می ریم اون دس و صبر می کنیم . می تونم البته جلو چشم همه که منتظر مان تورو وردارم برم اما این کارو هم نمی کنم ، خیال نکن من می ترسم ، چون ترس چیزی یه که یه مرد واقعی مٹ من به دلش راه نمی ده . آخه ، از چی بترسم ؟ از یه مشت آدمای شیکم گنده که برا خودشون ویلای خصوصی و دنگ و فنگ دارن از یه موش زهره شون آب می شه ؟ چیزی که هس ممکنه ما که اون جا آفتابی بشیم خون و خونریزی بشه وسط اون الم شنگه یه گلوله هم به تو بخوره تموم زحمتای من به باد فنا بره .

تو رو اول می برم خونه رئیس ، چون دلم می خواد اول بریم اون جا . تو روش نیگا می کنم بهش می گم ، اون آدمی که فرستادین بره پائولو آفونسو ، همین جا تو همین اتاق ، آدمی که درست تو همین اتاق به شب فرستادین بره پائولو آفونسو ، من ، گتولی یو سانتوس بزارا ، که به شیشه ورمونت قرمز گذاشته بودین جلوش ، اون آدمی که فرستادین پائولو آفونسو بره این جونورو بگیره بیاره من نیسم . شاید اون دربیاد بگه ، گتولی یو ، این حرفا چیه می زنی ؟ مگه من برات پیغام نفرستادم ؟ بگیر بشین همین جا تا این موضوعو حل کنیم . تو همیشه با کارای خودت منو عصبانی می کنی ، گتولی یو . به همچین حرفایی از دهنش درمی آد . اون وخت من درمی آم می گم ، شما متوجه نشدین من چی می گم . گفتم اون آدمی که فرستادین پائولو آفونسو - اینو می خوام شیرفهم بشم - فرستادین یا نفرستادین ؟ همین الان بگین ، درست همین الان . چرا ، گروهبان گتولی یو ، فرستادم ، اما حالا وضع عوض شده ، بشین موضوعو حل کنیم . من می خوام بگم اون آدمی که به شب ، درست تو همین اتاق فرستادینش بره پائولو آفونسو ، به ورمونت قرمز هم گذاشتین رو میز جلوش ، اون آدمی که کلاه شو از پشتی صندلی آویزون کرده بود و اجازه گرفت دکمه های نیمتنه شو واکنه و شما اجازه دادین و پسر تون به ریز زل زده بود به دوردیف قطار فشنگی سینه ش و من حتی به لیوان آب خواسم و اون کلفت تونو صدا زد و من لیوان آبو سر کشیدم و حتی اون وخت شیکمم خارش پیدا کرد و من دست بردم شیکممو خاروندم و بعد که لیوان آبو سر کشیدم به حرفاتون گوش دادم ، خب ، اون آدمی که تو همچین وضعی با اون هادسون سیا و اون آمارو که همون وخت اون جا حاضر نبود و تو ایستگاه گرفته بود خوابیده بود یا داشت نمایش پرستانارو تو خیابون داکه

کاکسیاس تماشا می‌کرد و گمونم داشت حال هم می‌کرد، آره، اون آدم دیگه من نیسم. یه وختی بودم اما الآن دیگه نیسم. شما دست‌کم سر قول‌تون واسین چون من سر قولم واسادم. اینم بسه‌تون، بارتون، هرچی می‌خواین به‌ش بگین. تلفن‌تونو هم ور ندارین کسی رو خبر کنین چون من دارم، با اجازه‌تون، از این در می‌رم بیرون، سلام منو هم به قوم و خویشا برسونین، از زحمتایی که دادم ممنونم، اگه یه وخت فرمایشی چیزی داشتین در خدمتیم، هرچند نمی‌دونم کجام، خیلی خوشوخت شدم، خیلی هم ممنون، زنده باد خودمون، اگه فرمایشی بود زنگ بزنین، و اما این سر جوخه‌ای که دم در واساده، بهتره یه وخت دس از پا خطا نکنه جلو منو بگیره، چون هرچی ببینه از چشم خودش دیده، اینو جدی می‌گم، قربان، من دیگه اون آدمی نیسم که فرستادین پائولو آفونسو. یه وخت بودم اما دیگه نیسم، یکی دیگه‌م. منم، گتولی‌بو. اینو همین‌طور که یه راس دارم تو چشماتون نیگا می‌کنم می‌گم و تورو هم، آشغال‌کله، همین‌طور کت‌بسته و بی‌دندون می‌ذارم می‌رم. با همین سروصورت خاکستر مالی می‌رم از این خونه بیرون، می‌رم بالاخره یه کاری می‌کنم. برا همینه این‌جا منتظرم ببینم کی وختش می‌شه خودمو برسونم خونه رئیس. ازین گذشته، هیش وخت پیش نیومد راه بیفتم تو آراکاجو جاهای دیدنی شو ببینم. راسش، فرصت نداشتم. البته وختی کاری نداشتم پا می‌شدم می‌رفتم ایستگاه قطار هرکی اون‌جا سبز می‌شد می‌نشستم باش طاس می‌ریختم یا باگیا، یکی از مأمور مخفی یا، حرف می‌زد. البته میونه‌م خیلی باش گرم نبود به‌خصوص با اون عینک سیاهی که به چشم می‌زد، با اون پایی که بفهمی نفهمی می‌شلید. همین دیگه. اما بیش‌تر وختا خونه رئیس بودم، یه چیزی

می خوردم، پرچین باغ شو صاف و صوف می کردم، سگ گنده شو می بردم بیرون به حقه هایی بهش یاد می دادم، برا پسرش قصه تعریف می کردم و ازین کارا. اون وخت اون درمی آد می گه، یعنی رئیس درمی آد می گه، گتولی یو، لجبازی نکن. ما کارای زیادی تو این مملکت داریم. خیلی یا هستن که سرشون به تن شون سنگینی می کنه، اینه که تورو می خوایم، آدم مٹ تو کم داریم. بیا، باز هم با همیم. بعد من می گم پس این حرف و نقل چیه، این پیغام و پسگاما چیه؟ وضع عوض شده یعنی چی؟ این حرفا کدومه؟ کی ازین حرفا داشتیم؟

این دارودسته ای که دارن می آن، نفله، این دارودسته ای که دارن از اون دس رودخونه می آن، تفنگاشونو رو به این طرف گرفته ن، نیگاشون کن. حتی به نفر غیرنظامی میونشون نمی بینی. پیداس هیشکی خیال نمی کنه منو راحت بتونن بگیرن وگرنه این همه آدم بسیج نمی کردن. پیداس همه می دونن من تو روشون وامی سم، تو روی نامردایی که بخوان بیان منو دستگیر کنن ببرن. خوب نیگاشون کن به غیرنظامی میونشون می بینی؟ فقط نظامی آن فقط آدمایی که دستور می گیرن، نه آدمایی که دستور می دن. قبل از این که بتونن حساب منو برسن، نفله، می تونم هفت بار تورو رو این ساحل گلی بکشونم ببرم بیارم و همین طور اون نامردی رو که فرمانده این دارودسته بزدله. نمی خوام تو روی هیش کدومشون نیگا کنم، نفله، نمی خوام باشون حرف بزوم، حتی نمی خوام باشون دهن به دهن بشم. باید عمل کنم، باید نشون بدم مرد میدونم. اگه کسی از من بپرسه می خوام یه زندگی دورودراز داشته باشی مٹ بزدلا زندگی کنی یا یه زندگی کوتاه داشته باشی و مٹ مرد زندگی کنی، جواب می دم، می خوام مرد باشم. من آدمی نیسم که تسلیم بشم. کسی که

بخواد نیگا چپ به من بکنه حالش زاره . کاری می‌کنم که نفس کشیدن از یادش بره ، بلایی که سر خیلی یا آوردهم . تورو می‌بندم به این درخت نارگیل تا ببینی چه جوری باشون شاخ به شاخ می‌شم ، تا ببینی مرد بودن یعنی چه ، نامرد . بیاین جلو ، نامردای بزدل ، بیاین جلو . حالا دیگه کارتون به اون جا کشیده که می‌خواین تورو گتولی یو واسین ، تورو گتولی یو ساتوس بزارا ! کور خونده‌ین ! من هزار تا مٹ شمارو حریفم . به خیالتون رسیده ! من اگه صد بار برم زیر خاک کاری می‌کنم که هر صد بار زمین منو قی کنه باز پیام بالا حساب نامردایی رو که باید برسم می‌رسم . می‌شنفی چی می‌گم ، نفله ، می‌شنفی چی می‌گم ؟ با تو هم هسم ، آشغال . یادت باشه از وختی تورو شیکار کرده‌م یه کلمه حرف نزده‌ی ، نفله ، نه خوب گفته‌ی نه بد . چرا ، انگار یه بار یه گه‌هایی خوردی . نمی‌دونم کی بود . به هر حال ، حساب مو با این نامردا که صاف کردم سراغ تو هم می‌آم . حال تو می‌گیرم . بلدم چه جوری ازت حرف بکشم . نفله . حیف آمارو ! اون رفت اما تو آشغال بیخ ریش من موندی .

آهای آمارو ، جات خالیه بیای ببینی من چقدر مهمون دارم ! همه هم تفنگ به دس . یه مشت نامردو فرستاده‌ن این آشغالو از چنگ من دربیارن ، شاید هم فرستاده‌ن حساب منو برسن . اگه این جا بودی پشت به پشت هم می‌دادیم کلک همه شونو می‌کنسیم . آهای آمارو ، ملوانای ما دارن بادبانای کشتی بزرگ مونو می‌کشن ، لنگرو بکش تا راه بیفتیم . منو نیگا کن ، آمارو . از شاه مجار بزرگ ترم ، قوی ترم . توپ هارو حاضر کن ، آمارو ، دشمن داره نزدیک می‌شه . شیشدونگ حواس تو جمع کن . ریخته‌ن تو قایقا دارن می‌آن طرف ما . باید از خودمون دفاع کنیم . صدای تیرشون بلند شد ، صدای اولین تیرشون . انگار

راسی راسی دارن تیراندازی می‌کنن . ما هم باید واسیم . آمارو، آهای آمارو، جاپاراتویا یادته ؟ مزرعه نیشکر جاپاراتویا رو می‌گم . اون جا جای دنجی یه ، می‌زنیم می‌ریم اون جا . آره ، یا می‌ریم موریکا ، هون ، چطوره ؟ دوست داری ؟ تو که خودت اهل اون جایی ! چطوره بریم مورسه‌گه یا کونتین‌گیا یا جاکاره‌سیکا یا گان‌هامورویا یا پاکسی یا پومولگایا یا پیانویی یا اینامیریم یا سیریری یا یه خراب‌شده دیگه ؟ آ...ما...رو، جفت دس هامو ناکار کردن ... گلوله ... خیلی ... درد ... داره ... انگار، آمارو . اما نباید بترسم . چقدر زیادن ! این طورکه تنگ هم واسادهن ، این طورکه تفنگاشونو گرفته‌ن طرفم ، انگار خیال دارن سولاخ سولاخم کنن ، خیال دارن آبکشم کنن ، آ...ما....

□□□

نمایه

Barra dos Coqueiros		Aracaju	آراکاجو
Barracao	بازا کائو	Arnaldo	آرنالدو
Baquium	باکیوم	Aquidaba	آکیدابا
Belial	بلیال	Alagoas	آلاگوناس
Paulo Afonso	پائولو آفونسو	Alipio	آلی پیو
Paraíba	پارائیا	Amaro	آمارو
Pacatuba	پاکاتوبا		آمارو د ساؤ فرانسیسکو
Poxi	پاکسی	Amparo de São Francisco	
Petrolina	پترولینا	Antunes	آنتونس
Primbu	پرمیبو	Avocado	آوکادو
Pernambucu	پرنامبوکو	Estancia	استانسیا
Porto da Folha	پورتا دا فویا	Olimpico	الیمپیکو
Pomologaia	پومولگایا	Eivaldo	إله والدو
Piaui	پیاٹوی	Osonira	اوسونیرا
Pitomia	پیتومیا	Itabaina Grande	ایتابائینا گراندہ
Pinhiro Machado	پین ہیرو ماچارو	Itabainaina	ایتابائینا
Tarcio	تارسیو	Itaboranga	ایتابورانگا
Tacaratu	تاکاراتو	Itapicuro	ایتاپیکورو
Tonico	تونیکو		بازا دوس کوکیروس

Carmolino	کارمولینو	Japato	جاپاتو
Casandra	کاساندرا	Japaratuba	جاپاراتوبا
Canudo	کانودو	Charuto	چاروتو
	کانینده د سائو فرانسیسکو	João Pessoa	خوئائو پسونتا
Caninde de São Francisco		Divina Pastora	دیوینا پاستورا
Cavalcanti	کاوالکانتی		رُساریو دو کاته ته
Cayoto	کایوتو	Rosario do Catete	
	کریستیانو ماچادو	Roque Pedrosa	روکه پدروسا
Cristiano Machaco		Riachuelo	ریاچوئلو
Curitiba	کوریتوبا	Ribeirio	ری بی ری یو
Contimba	کونتینبا	Ribeiropolis	ری بیروپلیس
Continguiaba	کونتین گیا	Renivaldo	رینی والدو
Cumbe	کومبه	Zapatina	زاپاتینا
Ganbamoroba	گان هاموروبا	São Paulo	سائو پولو
Getulio Machado	گتولی یو ماچادو	São Francisco	سائو فرانسیسکو
Glostora	گلوستورا	São Cristovao	سائو کریستووائو
Lazarus	لازاروس	Salamanga	سالامانگا
Lampiao	لامپائو	Salgado	سالگادو
	لوئیس کارلوس پرس		سانتا رُسا د لیمّا
Luiz Carlos Pres		Santa Rosa de Lima	
Luzinete	لوزینت		سانتو آمارو داس بروتاس
Lucifer	لوسیفر	Santo Amaro das Brotas	
Maranhao	مارانیائو	Santos Bezerra	سانتوس بزارا
Maruim	ماروئیم	Sergipe	سرجیه
Maria Bonita	ماریا بونیتا	Secundino	سکوندینو
Maria Barreto	ماریو بارټو		سونارس د آزدوو دا پایاکسائو
Marium	ماری یوم	Sonares de Azodeuo da Pataxao	
Mangaba	مانگابا	Cyprian	سیریان
Manoel Joaquim	مانوئل خواکیم	Cerea	سیرئا
Morcege	مورسه گه	Siriri	سیریری
Muribeca	موریبکا	Sinimbu	سینیمبو
	مونه آلگره د سرجیه	Simao Diaz	سیمائو دیاس
Monte Alegre de Sergipe		Fausto Cardoso	فائوستو کاردوسو
Naterciu	ناترسی یو	Frente	فرنته
	نوسا سینیورا داس دورس	Frei Paulo	فری پائولو
Nossa Senhora das Dores		Feira Nova	فیرا نووا
	ویتوریا دا کانکیستا	Catete	کاته ته
Vitoria da Conquista		Cajarana	کاجارانا

SERGEANT GETULIO

JOAO VBALDO RIBEIRO

FARSI LANGUAGE TRANSLATION BY

AHMAD GOLSHIRI



NEGAH PUBLICATIONS

TEHRAN, IRAN

2001

شکار انسان سفری است به درون دنیای هولناک، درنده‌خو و بسیار آشنای نیرنگ‌های سیاسی، گروه‌های کتولی‌یو در این رمان مأموری است که تا اعماق سرزمین‌های دورافتاده و خشن شمال شرقی برزیل پیش می‌رود تا یکی از دشمنان نظام را دستگیر کند. اما کتولی‌یو، در عین حال، قهرمان کلاسیک است، او ناکزیر است میان انسانیت خود و زندگی‌اش یکی را برگزیند.

خونانو او بالادو ریپرو، نویسنده شکار انسان، در جزیره ایتاپاریکای باهپای برزیل به دنیا آمد. در رشته حقوق و سیاست درس خواند، مدتی را در ریو-دو ژانیرو به کار تدریس در دانشگاه گذراند و مدتی نیز روزنامه‌نگار بود. ریپرو با انتشار شکار انسان، که جایزه بهترین رمان سال ۱۹۷۱ برزیل را ربود، به شهرت جهانی دست یافت.

گروه‌های کتولی‌یو در رمان شکار انسان همه را می‌آزارد اما، در عین حال، خواننده را نیز به اسارت می‌گیرد و تا پایان انفجار امیز سفرش با خود می‌برد.

طرح جلد: حسیدر ضاوصاف



کلاسیک‌های معاصر

